

مہارت



محمد حاجی حسینی

دستوردهاں نای رادیو

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مهاجرت

محمد حاجی حسینی

به کوشش: محمد رضا سهرابی نژاد

دفتر پژوهش‌های رادیو

آذر ۱۳۸۵

تهران

سرشناسه	حاجی حسینی، محمد
عنوان و پدیدآور	مهاجرت/ محمد حاجی حسینی؛ به کوشش محمدرضا سهرابی نژاد؛ [برای] دفتر پژوهش‌های رادیو.
مشخصات نشر	تهران: طرح آینده، ۱۳۸۵.
مشخصات ظاهری	پنج، ۱۱۱ ص.
شابک	964-8828-23-7
یادداشت	فیفا
موضوع	شعر فارسی -- قرن ۱۴.
موضوع	شعر طنزآمیز -- قرن ۱۴.
شناسه افزوده	صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران. اداره کل پژوهش‌های رادیو. دفتر پژوهش‌های رادیو
رده‌بندی کنگره	۱۳۸۵ م ۹۱۶ الف / ۸۰۱۳ PIR
رده‌بندی دیویی	۸ / ۱/۶۲ فا
شماره کتابخانه ملی	۸۵-۳۴۹۷۸ م



نام کتاب: مهاجرت

نویسنده: محمد حاجی حسینی

به کوشش: محمدرضا سهرابی نژاد

حروف‌نگار: اعظم محمودی

طرح روی جلد: مهدی بخشایی

ناشر: طرح آینده

نوبت چاپ: اول

شماره پژوهش: ۴۷۸

تاریخ انتشار: آذر ۱۳۸۵

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

بها: ۱۰۰۰۰ ریال

تهران، خیابان ولیعصر، خیابان جام‌جم، صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران،

نمایر: ۲۲۰۵۳۲۰۲

تلفن: ۲۲۱۶۷۷۰۸

ساختمان شهادی رادیو

هر گونه استفاده کلی منوط به اجازه کتبی از اداره کل پژوهش‌های رادیو می‌باشد.

پیش‌گفتار

حمد و سپاس خداوندی را سزااست که این بنده را، «مُرْسَل» و صاحب «کتاب» کرد. البته امر نشر این کتاب، محقق نمی‌شد مگر با عنایت خاص جناب دکتر حسن خجسته، معاون محترم صدا و یاری همکاران اداره کل پژوهش‌های رادیو، که بدین وسیله بر خود فرض می‌دانم از همه این بزرگواران تشکر و قدردانی کنم. و اما بعد... کتابی که پیش روی شماست، گزیدهٔ ۶۱ سال کار ادبی بنده (۱۳۸۵-۱۳۲۴) در حوزهٔ طنز است که سی و پنج سال آن (۱۳۸۵-۱۳۵۰)، کار مداوم در رادیو با برنامه‌هایی نظیر **صبح جمعه با شما**، **عصر جمعه**، **عصر پنج‌شنبه**، **راه شب** و... همزمان با مطبوعاتی نظیر **توفیق**، **خورجین**، **گل آقا**، **طنز پارسی** و... بوده است. چاپ این کتاب‌ها (بهارستان طنز، بحر طویل، فال حافظ و مهاجرت) سرگذشت غم‌انگیزی دارد که بماند. ولی وظیفه خود می‌دانم که از زحمات ادیب ارجمند جناب آقای حسین آهی و استاد احمد کرمی تشکر کنم که هر یک برای این کتاب، در حد توان خود زحمت کشیده‌اند: «جَزَاكُمُ اللّهُ خَيْرًا». بزرگان گفته‌اند «کار را که کرد آنکه تمام کرد». به‌سامان‌رساندن این چهار کتاب سرگردان، نتیجه زحمات بی‌دریغ، خالصانه و مستمر دوست و همکار عزیزم شاعر گرامی آقای محمدرضا سهرابی‌نژاد است که اگر همت ایشان نبود این کتاب‌ها به‌زیور طبع آراسته نمی‌شد. بدین وسیله مراتب تشکر و قدردانی مخصوص خود را از این عزیز ابراز می‌دارم. به هر حال گزیده ۶۱ سال کار قلمی من، پیش روی

دو مهاجرت

شما مردم آگاه‌دل و نجیب است که در آن کوشیده‌ام با فکاهه و طنز، خاطرتان را شاد و لب‌تان را خندان کنم و شاید باری از مشکلاتتان بردارم، و این آثار «رانِ ملخی پیش سلیمان طبع و معرفت شما» آوردن است. ضعف‌های آن را به چشم اغماض بنگرید که این «پیرطنز» ره‌توشه‌ای بهتر از این، پیشکش نداشت! باقی بقایتان!

محمد حاجی حسینی

مرداد ۱۳۸۵

چند کلمه دربارهٔ این کتاب و شاعر آن

مهاجرت روستاییان به شهرها و مخصوصاً تهران که توأم با ترک کردن زادگاه آباء و اجدادی و رها کردن پیشهٔ سازنده و مفید کشاورزی و روی آوردن به مشاغل کاذب و ظاهراً پردرآمد شهری از قبیل: دستفروشی، ماشین شویی، سرایداری آپارتمان‌ها، سیگارفروشی و غیره است؛ چندی است از صورت یک مشکل کوچک محلی درآمده و تبدیل به یک معضل بزرگ اجتماعی شده است؛ معضلی که اگر چه زودتر برای رفع و دفع آن چاره‌ای اندیشیده نشود چه بسا عوارض نامطلوب آن به زودی دامنگیر کل جامعه شده و چونان آتشی که در جنگل بیفتد خشک و تر را در لهیب خود نابود خواهد ساخت.

دهقان ساده‌دل روستایی که عمری را با شرافت و پاکدامنی و دور از کلک‌ها و آلودگی‌های ناشی از زندگی شهری گذرانده، در هوای پاک و تمیز و سالم روستا نفس کشیده، از آب گوارای چشمه نوشیده و از نان گندم خالص و سبزیجات تازه، و گوشت و تخم مرغ و لبنیات مطبوع حاصل از تلاش روزمرهٔ خود بر سر سفره، ارتزاق کرده، و در محیط صمیمی و بی‌آلایش روستا روابط خانوادگی را بر پایهٔ عواطف و سنت‌های اصیل استوار کرده، وقتی بر اثر اغوای بداندیشان و کزراهان از این زندگی ساده و پرفایدهٔ دل‌می‌برد و مجذوب شهر دودزده، شلوغ، در هم برهم، و افراد هفت‌خط و ناباب، مواد غذایی آلوده و تقلبی و ظواهر پر زرق و برق ولی پوچ و توخالی زندگی شهری می‌شود، که به زودی خویشتن خویش را گم می‌کند، و در تار به هم پیچیدهٔ مسائل و مشکلات متعدد شهری دست و پایش گره می‌خورد و به عبارت ساده‌تر خود را از دست‌رفته و بی‌پشت و پناه می‌یابد.

خالی شدن روستاها از نیروی فعال جوانان، مردان و زنان روستایی از یک طرف تولید محصولات کشاورزی و مواد غذایی مورد نیاز جامعه شهری و روستایی را به شدت کاهش می‌دهد و از طرف دیگر این نیروی مولد را به نیرویی مصرف‌کننده تبدیل می‌سازد و مشکل کمبود مواد غذایی و ارزاق مورد نیاز مردم کشور را اضافه می‌کند، و روشن است جامعه‌ای که برای قوت لایموت و خوراک روزمره خود دچار کمبود و مشکل باشد چگونه می‌تواند دم از استقلال و ناوابستگی بزند و به حیات سالم و سازنده و مفید خود ادامه دهد؟!

«محمد حاجی حسینی» در این کتاب کوچک، این معضل بزرگ اجتماعی را که امروزه با چهره کریه و ترسناک خود، در جامعه ما روزه به روز بیشتر خودنمایی می‌کند، با دیدی طنزآمیز و قلمی بسیار شیرین و روان مورد بحث قرار داده و عواقب ناخوشایند مهاجرت روستاییان به شهرها را به خوبی نمایان ساخته است.

«محمد حاجی حسینی» یکی از طنزپردازان مشهور و شناخته‌شده این مرز و بوم است که در زمینه بیان مسائل اجتماعی جامعه، چه در قلمرو شعر و چه در پهنه نثر سابقه درخشان چهل ساله دارد. او که خود زاده روستای «گن» است، از اوان کودکی به سبب داشتن دایی باذوق و هنرمندی چون مرحوم «حسین نعیمی ذاکر» که با اسامی مستعار «مجرد»، «ورپریده» و «کاکا شهر فرنگی» و ده‌ها امضای مستعار دیگر یکی از شعرا و طنزپردازان معروف و پرکار سال‌های بین ۱۳۱۵ تا ۱۳۳۵ شمسی و مدیر و مؤسس روزنامه فکاهی-اجتماعی شهر فرنگ بود، با شعر طنز آشنا شد و از آنجا که به قول معروف «بچه حلال‌زاده به دایی‌اش می‌رود» او در زمینه طنز نه تنها از دایی مرحوم خود پیشی گرفت، بلکه امروزه کمتر طنزسرا و طنزپردازی را به خوش ذوقی و پرکاری او می‌شناسیم.

«حاجی حسینی» کار سرودن اشعار شیرین فکاهی، اجتماعی، انتقادی و

پیش‌گفتار پنجم

سیاسی خود را از روزنامه شهر فرنگ شروع کرد و سپس با نشریات توفیق، بهلول، فکاهیون، خورجین، و هزار قصه ادامه داد. همکاری او با جراید و برنامه‌های رادیویی به خصوص صبح جمعه با شمای رادیو، موجبات شهرتش را فراهم کرد.

آشنایی و دوستی این‌جانب با «محمد حاجی حسینی» حدود سی سال پیش در روزنامه توفیق شروع شد. در آن زمان هر دوی ما به عنوان عضو هیئت تحریریه توفیق، با هم سال‌ها در یک اتاق همکار بودیم و خوشبختانه این دوستی تا به امروز با صفا و صمیمیت هر چه بیشتر ادامه یافته است. «حاجی حسینی» قلبی به پاکی و صفای چشمه‌های شفاف و روشن روستا و روحی به عظمت و بزرگی کوه‌ها و دریاها دارد. او سراپا محبت و ایثار است. عاشق پاکباز کتاب و مطالعه و مناظر سرسبز طبیعت و دشمن ریا و دورنگی و دورویی است. نامردی‌ها و ناملایمات زندگی در روح حساس و شکننده او تأثیر فراوان گذاشته و او را بسیار زودرنج ساخته است تا به آنجا که یکی از اسامی مستعار معروف او «نازک نارنجی» است و گذشته از آن او از اسامی فرزندان خود «بهروز»، «بهناز» و «گلناز» در اشعار و آثار خود استفاده می‌کند.

سال‌ها پیش، دو کتاب کیستان و چیستان و کیست آن که در زمینه ادبیات کودکان و نوجوانان است، از حاجی حسینی منتشر شده است.

مرتضی فرجیان

مشدی حسن

مشدی حسن اهل فلان روستا

پاکدل و بی کلک و با صفا

ساکن ده بود ز عهد قدیم

مثل غضنفر قلی، و مش رحیم

داشت به ده، باغکی و کشتکی

خانه‌ای از سنگ و گِل و خشتکی!

قاطرکی، گاوکی و مرغکی

میشکی و غازکی و اردکی

در ره صحرا و در و دشت و باغ

مرکب بی درد سر او، الاغ

حاصل او انار و انجیرکی

پنیرکی، ماستکی، شیرکی

سفره او مثل خودش ساده بود

نانک او به سفره آماده بود

زندگی اش ساده و بی‌دنگ و فنگ

مونس او، تیشه و بیل و کلنگ

مزرعه گندم و «جو» شاد ازو

باغ پراز میوه و آباد ازو

دور و بر مزرعه اش غرق گل

بلبل از این منظره‌ها، پاک خُل

این طرفش بلبل شوریده دل

آن طرفش برّه و بزغاله، ول

داده به این مزرعه، کَلّی صفا
 پر زدن جالب پروانه‌ها
 کاسه او، صبح پر از شیر بود
 قاتق او، پنیر و «سرشیر» بود
 ماست او یک وجبش خامه بود
 خامه او سالم و هنگامه بود
 اشکنه زوجه مشدی حسن
 خوشمزه و باب تو و باب من
 «صبح نتابیده هنوز آفتاب»
 وا نشده چشم خروسان ز خواب
 مشدی حسن، بانگ اذان می شنید
 زود ز خواب خوش خود می پرید
 بعد وضو، بعد نماز و نیاز
 جانب آن مزرعه می رفت باز
 بعله، بساطش به ده اش جور بود
 زندگی اش، «نور علی نور» بود
 مشدی حسن، در یکی از روزها
 شادتر از باغ گل روستا
 داخل صحرا، سر «جالیز» بود
 منظر جالیز، دل انگیز بود
 آن طرفش زمزمه جویبار
 این طرفش «کرت» قشنگ خیار
 یک طرفش بوته سبز کدو
 دورترش فلفل پر بار او

روی گل خربزه و لوبیا
هی الکی، گشتن پروانه‌ها
داخل «جو» پشتک مرغابیا!
شیرجه تک تک مرغابیا!
الغرض این مشدی جالیزبان
صاحب «مرغ» و «بره» و «مرغدان»
داخل جالیز پراز بار بود
گرم فلان کار و فلان کار بود
تا که یکی از فک و فامیل او
آمد و آمد بغل بیل او
گفت: آهای مشدی حسن، سام‌علیک
مشدی زحمتکش من، سام‌علیک
پیر شدی، مشدی حسن، توی ده
«لاغر» و باریک چنان «جوی» ده
سوخته پیشانیات از آفتاب
هیکل سنگین تو، شد، آب آب
پیر شده بینی‌ت ز بوی پهن
پیر شدی پاک درین سال و سن
گاه به اصطبل و به آغل روی
خسته و بی حوصله و شل روی
قسمت روز و شب تو، رنج‌ها
رنج کشی و نبری گنج را
حاصل جان‌کندن ایام سال
حمله به سگ، حمله به گرگ و شغال

حاصل کار تو به صحرای داغ
 بیل زندهای تو در «کرت» باغ
 حاصل بی خوابی شبهای تار
 این همه علفانی در کشتزار
 چیست به جز خوردن نان و پنیر
 خوردن دمپختک و سرشیر و شیر؟
 مشدی حسن، جان تو، این کار نیست
 بار تو از کوشش تو بار نیست
 مشدی حسن، خوب به من گوش کن
 زندگی ده رو، فراموش کن
 زندگی و کار، درین روستا
 چیست به جز یک سری از رنج‌ها
 آفت گیلاس و هلو یک طرف
 مُردن گاو دو قلو، یک طرف
 ناخوشی گله و بزهای گُر
 آفت و کم آبی و کَلّی ضرر
 موسم میوه، کلک واسطه
 «پاتک» و القصه «تک» واسطه
 درد سر حمله طوفان و باد
 اول شب، نیمه شب، بامداد
 پشت سر حمله طوفان سخت
 ریختن میوه کال از درخت
 له شدن بوته، به جالیزها
 کم شدن آب به کاریزها

بعله بيم، آفت ارض و سما!
مختصری هست ازین رنج‌ها
پوست تو هر چند که باشد کلفت
عزم تو هر قدر بود آهنین
می‌خوری آخر «دمرو» بر زمین
الغرض این آدم منفی تراش
گاه بسی تند و زمانی یواش
یافت چو در مزرعه، یک گوش مفت
ور زدو، هی ور زدو، هی گفت وگفت
چند عدد صحبت مردم پسند
باقی حرفاش، چرند و پرند!
مشدی حسن مستمع بی ریا
زارع با معرفت روستا
چون که شنید آن همه حرفای مفت
از ته دل قهقهه‌ای کرد و گفت:
این همه ناشکری بیجا چرا؟
روزی ما می‌رسه، شکر خدا
شکر خدا سالمم و تندرست
نه بدن من شله، نه پام سست!
پینه اگر بسته دو تا دست من
نیست غمی در دل مشدی حسن
مرد کشاورزم و مشتاق کار
سنگر من، مزرعه و کشتزار

مهدی قلیخان، تو خودت واردی
 مطلعی، باخبری، شاهدی
 قانعم و شاکرم و بردبار
 نق نزنم، هی نکنم الهوار
 رسم و ره غُر زدن و نق زدن
 جان خودت نیست درین ذات من
 شهر پر از جاذبه مال شما
 درد سر دهکده هم، مال ما
 از سخن قاطع مشدی حسن
 مشد سن سادۀ شیرین سخن
 مهدیقی خان سمج، خسته شد
 گَلّه تکان داد و لبش، بسته شد
 دست به زانوزد و پا شد ز جا
 اخم کنان گفت: «خدافظ شما»!

خشکسالی و بدبیاری

سال دگر، دهکده، کم آب شد
 آب به هر مزرعه کمیاب شد
 آب فلان چشمه و رود و قنات
 نصف شد و رفت صفا از نبات
 منظر جالیز غم‌انگیز شد
 میوه آن زرد شد و ریز شد
 مزرعه، کم دانه و پژمرده شد
 بوته «جو» خم شد و افسرده شد

الغرض آن سال، ده مشدسن
بر اثر خشکی دشت و دمن
با همه زحمت و رنج زیاد
بار نیاورده و حاصل نداد
از طرفی، گاو نرش نیز، مُرد
گاو نراو سر جالیز، مُرد
مرغ و بز و میش، به دنبال آن
پشت سر همدبگه دادند جان
وضع حسن، یکسره ناجور شد
آن همه شادی ز دلش دور شد
مشدی حسن، روزی از آن روزها
با یکی از اهل همان روستا
سخت سرد درد دلش باز شد
درد دل مشهدی، آغاز شد
گفت به هم صحبت خود حاج غلام
فکری بکن، فکر درستی برام
مزرعه‌ام سوخت ز کمبود آب
میش و بُزَم رفت به دنبال گاب!
نیست شده حوصله و حال من
وای به آینده و امسال من
تا، نشده پیش تو دستم دراز
عین همان گردن ناجور غاز
مرحمتی کن، بخر اموال من
تا که ز «ده» کنده شود غال من

خانه و این ملک و زمینم بخر
 تا نشدم بیشتر از این پکر
 قصد من این است که با پولها
 رو سوی تهران کنم از روستا
 مهدی قلی، یار منه توی شهر
 فکر من و کار منه توی شهر
 حاجی غلوم از سخن مشدسن
 شد پکر و سوخت دلش مثل من
 گفت ز دلسوزی و حسرت به او
 ای که دلت خون شده عین لبو
 مُرده اگر «گاو» و «بُز» و «اردکت»
 نفله و مرحوم شده مرغکت
 رفته اگر عایدی و پول تو
 بار گران رفته روی کول تو
 آفت دیوانه‌ ارض و سما
 برده ز جالیز تو لطف و صفا
 رفتن در شهر، صلاح تو نیست
 رفتن با قهر، صلاح تو نیست
 شهر، پراز حقه و نیرنگ هاست
 جان تو در هر قدمت سنگ هاست
 شهر برای من و تو دوزخه
 بسکه پر از دوده، چنان مطبخه
 جان صدهای خوش روستا
 می‌شنوی زمزمه بوقها

بوق اتول‌هاش تو را کَرُ کند
لاستیک اعصاب‌تو پنجر کند
روی سفید تو پس از هفته‌ها
می‌شود از دود اتول‌ها، سیا
معدّه‌ات از زور غذاهای بد
پر شود از درد و مرض چون سبد
بر اثر خوردن آن دود و دم
باد نماید ریّه‌ات چون کلم
کُلیهٔ فعال تو تنبل شود
در ره هر کار، معطل شود
قلب تو از غصه شود چون گشاد
لاغر و باریک شوی چون مداد
داخل صف باد کند پای تو
خم بشود آن قد رعنا‌ی تو
آن رگ پاهات شود عین چوب
باد نماید ز شمال و جنوب
جیم شود از معدّهٔ تو اشتها
تازه اگر میل کنی، کو غذا؟
کُلّ غذاها همه باشد گران
کُل غذاهاست گران غیر نان
انقده مک‌ها بزنی بر سماق
تا مثلاً گیر بیاری اطاق
صاحب آن بعد هزاران قَمیش
می‌طلبد سفته و هم پول پیش

پول به او گر ندهی، مرخصی
 تابع امرش نشوی، مرخصی
 جان به لب از مشکل مسکن شوی
 عین پسر خالهٔ بهمن شوی
 لحظه به لحظه بشوی منگ‌تر
 عرصه به تو تنگ‌تر و تنگ‌تر
 این همه لالایی که خواندم برات
 هست بیم، شمه‌ای از مشکلات
 مشدی حسن جان، تو زمن گوش کن
 رفتن تهران رو فراموش کن
 بنزین دلسوزی حاجی غلام
 وقتی که در «باک» دلش شد تمام
 خنده کنان بی کلک و قمپزی
 کرد میان سخنش ترمزی
 پیش خودش گفت که حرفای من
 کرده اثر در دل مشدی حسن
 می‌رود از کلهٔ او فکر شهر
 ورد زبانش نشود ذکر شهر
 مشدی ازین منطق حاجی غلام
 آن‌که سخن گفت به سنگ تمام
 بود مُردّد برود، یا که خیر
 عازم تهران بشود، یا که خیر
 عاقبت الامر پس از هفته‌ها،
 کَئُند دل از مزرعه و روستا

آغاز سفر

مزرعه و باغ و زمین را فروخت
بعله، هم آن را و هم این را فروخت
بقچه و ساک و چمدان سفر
یک سفر پر خطر بی ثمر
بسته شد و، بسته شد و، بسته شد
مشهدی از بستن آن خسته شد
«صبح نتابیده هنوز آفتاب»
مشدی حسن، با عجله، با شتاب
بعد خداحافظی از این و آن
از حسن و احمد و محمود خان
بوسه ز روی علی و اصغری
ماچ خداحافظی از اکبری
بقچه و ساک و چمدان را گرفت
قابلمه و سفره نان را گرفت
برد لب جاده تلمبار کرد
بعد توی وانت دِه، بار کرد
زوجه مشدی حسن و بچه‌ها
روی اثاثیه گرفتند جا
مشدی خودش اینور راننده رفت
بادل خون و لب پرخنده رفت
هجرت مشدی که غم‌انگیز بود
هجدهم مهر، به پاییز بود

وانتته، پت پت پت و، پت پت کنان
 خورد تکان، شد توی جاده روان
 شو فره یک دودی قهار بود
 کنج لبش، همیشه سیگار بود
 وانتته از ده چو بیفتاد راه
 شد ز دم و دود، اتا قش سیاه
 سرفه مشدی حسن از دود و دم
 آمد و، هی پشت هم و، پشت هم
 اُنقده افتاد به هه هه، اهه
 خورد سرش بر جلوی وانتته!
 کَلّه اش از ضربه آن منگ شد
 گیج شد و عرصه به او تنگ شد
 بالاخره، مشهدی آواره شد
 ترمز خوشبختی او پاره شد!
 وانت مشدی که به تهران رسید
 شب شد و خورشید، یهو، ورپرید!
 مشدی کسی را توی تهران نداشت
 غیر همان «مهدیقلیخان» نداشت
 «مهدیقلی» خانه و کاشانه داشت
 چند اتا قی توی آن خانه داشت
 مشدی خیال داشت که اون جا بره
 پیش همین حضرت آقا بره
 وانتته با غُرْغُر و با شل شلی
 رفت سوی خانه «مهدیقلی»

مشدی پیاده شد و هی زنگ زد
زنگ، ددنگ دنگ و، ددنگ دنگ زد
با همه رنج و عذابی که دید
شکر خدا کرد که سالم رسید
اهل و عیالش همگی شادمان
منتظر آمدن مهدیخان
تا بکشه چفت و درو واکنه
وانت پر بارو تماشا کنه
شیفته مشدی حسن خان بشه!
گرم پذیرایی مهمان بشه
جَلدی پاشه وانت و خالی کنه
خالی ازون کرسی و قالی کنه
چفت عقب رفت و «دره» باز شد
دلخوری مشهدی آغاز شد
بعله فلان کس که درآمد ز در
بود کسی دیگرو مردی دگر
مشدی حسن بعد علیک و سلام
رد و بدل کردن چندین کلام
گفت که: این مهدیقلیخان کجاست؟
بعله، بگوئید که ایشان کجاست؟
مرد به او گفت: که تو کیستی؟
تو، پدر مهدیقلی نیستی؟
گفت که نه، قوممه، فامیل ماست
مثل خودم اهل فلان روستاست

مشدی حسن مخلصون بندهام
 «مهمون» ناخونده شرمندهام
 با دو سه تا طفل و عیالم «گلی»
 آمدهام خانه مهدیقی
 مهدیقلیخان رو صداش کن بیاد
 ای که الهی بشه عمرت زیاد
 تا بشه معلوم، کجا جای ماست؟
 زود بگه جای اثاثه کجاست؟
 تا بده دستور، کجا ما بریم؟
 تا بگه: اینها رو کجا جا بدیم؟
 قریبوتتم، زود صداش کن بیاد
 شب شده کم کم داره بارون میاد
 خنده کنان صاحب اون خانه گفت
 مشدی حسن، خوب می زنی حرف مفت
 مهدیقلی، خانه رو رد کرد و رفت
 چون که نگفته به تو، بد کرد و رفت!
 مشدی حسن گیج شد از این خبر
 دید که در شهر شده در به در
 در به دری داخل شهری غریب
 از فک و فامیل شده بی نصیب
 شهرنگو، بی در و دروازه ای
 مثل دهل، شهر پر آوازه ای
 نه «در» و «دروازه» و نه انتها
 غلغله از جمعیت شهرها

مشدی حسن غرق خیالات شد
منگه شد و، گیج شد و مات شد
صحنه کیز کردن اهل و عیال
چهره غمگین حسین و جلال
بساختن روحیه دختره
نم نم اشکش بغل مادره
بعله، خلاصه ز یمین و یسار
هر چه غمی بود درین روزگار
جمع شده لشکر غم ساختند
بسر دل بیچاره او تاختند
لشکر غم، نعره زنان سخت و سفت
خرخره مشدی حسن را گرفت
مشهدی افسرده و درمانده شد
طفلکی از «شهر» و ز «ده» رانده شد
از طرفی شوپره فریاد زد
بیخ دو تا گوش حسن داد زد
معظم کردی آمشدی حسن
این کلک قضیه رو زود باش بکن
جم بخور و یک کمی حمالی کن
اثاث و از وانت ما خالی کن
گیوه‌ها رو ورکش و بیپر بالا
وانت و خالی کن ازین آشغالا
می‌خوام میون صف بنزین برم
یک تک پا سمت ورامین برم

تا دهمون کَلّی باید «را» برم
 گاز بدم و پایین و بالا برم!
 مَشهدی از قلدری شو فره
 خورد تکان، تندتر از فر فره!
 دید که از چاله، برون آمده
 داخل یک چاه، نگون آمده
 با ادب و، با دودلی، با شلی
 گفت به صاحبخونه مهدیقلی
 ممکنه یک باب اطاقک به ما
 لطف کنی از ره مهر و صفا
 تا بنشینیم و دعاگو شویم
 راحت از این نق نق یارو شویم
 نق نق راننده عالی جناب
 عین همون آتسه و ما کباب
 یک، دو سه ماهی که نشستیم ما
 ممکنه پیدا بشه، یک گوشه، جا
 صاحبخونه وقتی که شنید این سخن
 از لب و از لوچه مشدی حسن
 گاله صفت غار دهان باز کرد
 قهقهه ای بی مزه آغاز کرد!
 خنده به آن مشدی حسن بی ریا
 خنده به آن سادگی و آن صفا
 خنده یارو که به آخر رسید
 قهقهه بی مزه اش «ورپرید»

گفت: اتاق چی چی و کشک چی؟
شوتی مگه، دوغ چی و مشک چی؟
مشدی حسن، شهر، مگه روستاست؟
اتاق کو، خانه خالی کجاست؟
انقده باید بدویی روزها
پاره کنی، پوره کنی گیوه را!
پیش فلان مالک و بنگاهیه
این طرف و اون ور و اون ناحیه!!
گردن خود را دو و جب، کج کنی
مثل سر مشدی رجب، کج کنی!
تازه پس از آن همه گشت و گذار
این طرف و اون ور دروازه غار!
یافت شود گر، دو اتاق خراب
پیش بگیرد ز تو یک پول ناب!
هی بکشد بهر تو خط و نشان
پیش بگیرد ز تو پولی کلان
مشدی حسن گفت: بگو چاره چیست؟
چاره این مشدی آواره چیست؟
مرد، سر و کله تکان داد و گفت
خواستہ باشی تو اگر جای مفت
تا ندهی اسکن و پول کلون
تا نکشی مٔتی از این و اون
آخر این کوچۀ ما خالیه
گرچه بیابونه ولی عالیه

وانت و خالی کن و اونجا بشین
 حال که شد خانه مهیا، بشین!
 گر چه بیابونه، ولی بد که نیست
 حال که بی‌خانه شدی چاره چیست؟
 مشدی به خود گفت که این موجه
 گر چه سراینده «شَرّ و، وِره»!
 گر چه درو ذّره‌ای انصاف نیست
 حرفشو باور می‌کنم چاره نیست
 مشدی حسن، ساکن ویرانه شد
 صاحب یک چادر و یک لانه شد
 ساکن آن دهکده دلنشین
 شهر نشین گشت و بیابان نشین!
 چند شبی جای به ویرانه داشت
 چادرکی دور و بر لانه داشت
 موسم پاییز و، هوا سرد بود
 سردی بی‌موقع و نامرد بود
 پشت سر حمله طوفان و باد
 زوزه سگ بود در آنجا زیاد
 دور و بر لانه مشدی حسن
 آن که مکان داشت به باغ و چمن
 بود پر از آشغال همسایه‌ها
 خاکروبه‌ها رفته هوا، این هوا!
 نیمه شب باد بر آن می‌وزید
 بوی زباله ز همه جا می‌دوید!

بوی گل و بوی زباله کجا؟
خار کجا و گل لاله کجا؟
دور و بر خاکروبه‌ها، گریه‌ها،
خالخالی و زرد و سفید و سیا!
سینه‌سپر کرده یکی عین رخس
ضمن معو، می‌کشد جیغ بنفش!
گاز زند، پنجه زند این به آن
جنگ و جدل بر سر یک استخوان
الغرض این مشدی بی خانمان
دردسری داشت درین آشیان!
عاقبت الامر پی خانه‌ای
آلونکی، اتاقتکی، لانه‌ای
رهگذر کوچه و بازار شد
سخت درین کار گرفتار شد
صبح به بنگاه فلان، سرزدن
زنگ به «ابرام» و «غضنفر» زدن
ظهر پس از خوردن یک لقمه نان
باز به این جا و به اونجا روان
پست سر هم ز یمین و یسار
«مولوی» و «هاشمی» و «پامانار»
میدون سرچشمه و شمرون و گن
کوچه حاجی علی و کلپسن!
رفتن و، هی رفتن و، هی در زدن
زنگ در حاجی مظفر زدن

باز، شنیدن ز چپ و سمت راست
 جمله: ای مشدی اتاقم کجاست؟
 جمله: «آی مشدی مزاحم نشو
 جمع کن و سوی دهات برو!»
 مشهدی از آن همه گشت و گذار
 در «جی» و «بریانک» و «دروازه غار»
 عاقبت الامر اتاقی نیافت
 زین نمد، القصه کلاهی نبافت!
 مشهدی چون پای به تهران گذاشت
 مختصری پول به همراه داشت
 یک دو سه ماهی پس ازین سر گذشت
 پول و پله‌اش نفله شد و درگذشت!
 مبلغ موجودی او ته کشید
 بر اثر خرج گران «ورپریدا»
 مشکل بیچارگی از یک طرف
 غربت و آوارگی از یک طرف
 غصه بیکاری و ویلون شدن
 یکسره علاف خیابون شدن
 این در و اون در، زدن بی‌شمار
 در عقب خانه و دنبال کار
 وعده شنیدن ز فلان و فلان
 مژده بی‌خاصیت این و آن
 مژده بنگاهی و اون موجره
 وعده به اون یاروی مستأجره

دوز و کلک دیدن و نیرنگ‌ها
خوردن صد ضربه، زده رنگ‌ها
وییلونی آدم بی آشنا
مشهدی، امروز برو، فردا بیا
داخل صف‌های دراز و طویل
لاغر و باریک شدن، مثل میل!
الغرض، این مسئله‌ها، مشکلات
وانچه نباشد اثرش در دهات
عرصه به این مشدی ما تنگ کرد
کله او، دیم، دی دی دیم، دنگ، کرد!
آخر اسفند و شب عید بود
شهر پراز تاب و تب عید بود
دگّه و بازار پُراز مشتری
اون عقبی، این جلویی، اون وری
مشهدی می‌رفت، تماشا کنان
سیر کنان توی نخ این و آن
توی نخ کاسبه و مشتری
توی نخ اکبری و اصغری
توی نخ کاسب شیاد شهر
حَقَّة حَرّاجی آزاد شهر!
آن که شب عید به نام حراج
منتظر صیده، به دام حراج
منظره دلخوری مشتری
دلخوری و دل پُری مشتری

دلخوری از این همه جنس گران
 آفت پول و پله این و آن
 آفت پول و پله کارمند
 آن که به لبه‌اش بود زهر خندا!
 مشدی از این منظره‌ها شد غمین
 سیر ز تهران شد و تهران نشین
 مشدی آواره بی خانمان
 مشدی بیچاره بی آشیان
 آن‌که ز «ده» رانده و مانده به شهر
 آن‌که عسل گشته به کامش چو زهر
 صبح سپیده، یکی از روزها
 بعد هفتش غلت چو پاشد ز جا
 داخل مخروبه چو پایش رسید
 منظره‌ای دید که از جا پرید
 دید که یک آدم چاق و خپل
 قطر شکم سوی جلو گشته ول!
 صاحب ابرو و سبیل کلفت
 آمد و بعد از دو سه تا حرف مفت
 گفت: تویی مشدی حسن آی عمو؟
 توی زمینم «چی چی» می‌خوای عمو!
 شنیدم از ولایتت پا شدی
 آمدی و ساکن این جا شدی
 مدتی که این‌جا، چادر زدی
 نشستنی و غُر زدی و غُر زدی

که این زمینہ شدہ آشغالدونی
ہمچون و ہمچین شدہ و ہمچونی!
کی گفتمہ بود کہ پاشی اینجا بیای؟
میون آشغالدونی ما بیای؟
کی دعوت کردہ توی این زمین؟
چہ ناکسی گفتمہ کہ اینجا بشین؟
مشدی، ہمین قطعہ آشغالدونی
طبق برآورد علی می دونی
عالیہ و چہ روشنہ، قیمتش
بعلہ، سہ میلیون تومنہ، قیمتش
حدود شیش ماہہ آمدی حسن
ہر چہ نشستہ توی این ملک من
اجارہ شو نقد و دو دستی بدہ
کرایہ تا روزی نشستہ بدہ
یہ ہفتہ بشین و از این جا برو
حرف من و گوش کن و پررو نشو
اگر نری اثاث تو شوت می شہ
توی خیابون، روی ہم کوت می شہ!
حرف خپل خان کہ بہ آخر رسید
عین گوریل داخل ماشین پرید
بوق زد و بوق زد و گاز داد
دور شد از مشدی حسن مثل باد!
مشدی ازین قمپز و فریاد و غر
ژست خپل، با تشر و توپ پر

مات شد و گیج شد و منگ شد
 پای حواسش یهویی لنگ شد!
 مشدی حسن زان همه تهدیدها
 گرچه نلرزید، چنان بیدها
 لیکن از آن قرقر و حرفای مفت
 پرت و بلاگویی آن دُم کلفت
 سرخ شد از غصّه به مثل لبو
 رفت به یک فکر عمیقی فرو!
 لعن به بخت بد و نامرد کرد
 سوی عقب، باز «عقب گرد» کرد!
 باز فلان خاطرها آمدند
 خاطرها از همه جا آمدند
 خاطره زندگی روستا
 خاطره آن همه لطف و صفا
 خاطره مزرعه و دشت و باغ
 سفره پر برکت و آن نان داغ
 خاطره زحمت و کار و تلاش
 خاطره اشکنه و دوغ و آش
 یاد درو کردن و هی کاشتن
 گندم و جو روی هم انباشتن
 کاشتن سیبزمینی و پیاز
 پرورش اردک و زنبور و غاز
 شخم زدن توی زمین های دِه
 مـنظره کشت مـصفاي ده

جفتک بزغاله در آن درّه‌ها
توی چمن، بعبع اون برّه‌ها
سمفونی نعره گاو و خره
رقص گل و پر زدن شاپره
منظره کورت خیار و کدو
زمزمه شاد و دل‌انگیز جو
نعره آن رود خروشان‌ده
منظره چشمه جوشان ده
لطف نسیمی که میان چمن
رد شده از یاس، بنفشه، سمن
الغرض این مشدی ما، مات بود
غرق درین فکر و خیالات بود
کز عقب خویش صدایی شنید
بعد، یهو یک وجب از جا پرید
دید که مهدیقلی خان آمده
مرد کلک، مرد چاخان آمده
مهدیقلی وقتی به مشدی رسید
مشدی حسن را طرف خود کشید
رد و بدل شد دو سه تا، ماچ و موج
رفت صدایش به هوا، ماچ و موج
گفت که: آمشدی چرا آمدی؟
آمدنت هیچ، کجا آمدی؟
این جا که آشغال‌دونی، خونه نیست
جای زن و بچه درین لونه نیست

پاشو از این خاکروبه‌دونی، عزیز
 آبروی بنده رو دیگر نریز
 بازه به روی تو در خانه‌ام
 مال تو، این خانه و کاشانه‌ام
 مشهدی از مهدیقی، شاد شد
 لاستیک شادیش، کمی باد شد
 سدّ غم و غصّه و اخمش شکست
 خنده به لب‌های کلفتش نشست
 در دل بیچاره خود، سخت و سفت
 دادِ دل از مشکل مسکن گرفت
 زد دو سه اردنگ به این نرّه غول
 شد دلش از مژده آن خانه، لول
 داخل مخروبه، درآورد بال
 رفت به دنیای قشنگ خیال
 اوج چو قرقاول و لک‌لک گرفت
 سرخ شد از شادی و سرخک گرفت!
 خربزه غصّه و غم قاچ کرد
 مهدیقی را دو سه تا ماچ کرد
 مژده پیروزی و این شور و حال
 داد همان لحظه به اهل و عیال
 زوجه او لب به دعا باز کرد
 نغمه دلجوی دعا ساز کرد
 دست و سر خویش، به بالا نمود
 شکر خدا کرد و ثناها نمود

خانه مهدیقلی خان

روز دگر مشهدی با شور و شوق
مشهدی با چند عدد گاله ذوق!
صبح سحر مثل ترقّه پرید
خنده زنان گیوه خود ور کشید
طبق همان نقشه و نام و نشان
شد طرف خانه یارو روان
بعد، سر ساعت و قول و قرار
داد به زنگ در یارو فشار
مهدیقلی آمد و در باز کرد
«لعن به شیطان دغلباز کرد»
مشدی حسن دید، حیاطی قشنگ
باغچه پر ز گلش، رنگ رنگ
منظره باغچه اش دلگشا
ساختمان، مرمری و خوش نما
مهدیقلی، خنده کنان، سخت و سفت
دست چپ مشدی حسن را گرفت
گفت بیا این طرف ای مشدی جان
تا دهمت جای قشنگی نشان
اون طرفی نیست، ازین سو بیا
طی بنماییم هفش پله را
وقتی رسیدند به یک زیرزمین
مهدیقلی گفت: آمشدی، ببین

این جا موتور خانه «شوفاز» ماست
 گرچه موتورخانه، محل صداست
 گرچه مکانی است پر از تیق تاتاق!
 اما به هر حال اتاقه، اتاق!
 پنبه چپانید، توی گوشتان
 تا ز صداها نرود هوشتان
 اون طرفش چند قدم خالیه
 هر چه بخوای عالیه و عالیه!
 مشدی حسن، فکر اجاره نباش
 صد تا هزاری بده و این جا باش!
 مَشهدی از صحبت مهدیقلی
 وان همه دوز و کلک و «خُل خُلی»
 مات شد و سرخ شد و زرد شد
 کنج دلش یکسره پر درد شد
 سیر شد از مسکن و فکر اتاق
 مغز سرش کرد، تی تیق، تاق، تاتاق
 زانوی او شُل شد و بی تاب شد
 مثل یخ «تیر»، یهو آب شد!
 شد عصبی، موبه تنش سیخ شد
 هیکل او چوب شد و میخ شد
 گیج و پریشان شد و چشماشو بست
 دست به زانو زد و آن جا نشست
 بست لب از حرف و بگوی و مگوی
 رفت به یک فکر عمیقی فرو

بعد، دو چشمش چو کمی باز شد
شیرجه آبغوره‌اش آغاز شد
زان‌همه سوز دل و تشویش او
خیس شد از اشک، کمی ریش او
مهدیقلی، آدم اسکن پرست
بی خبر از رنج و عذاب شکست
چرب زبان، اهل کلک، حقه باز
داخل میدان کلک، یکه تاز
گفت: آمشدی چیه، غمگین شدی
رنگ عوض کردی و همچین شدی؟
از چه سرازیر شده اشک تو؟
جَمِعِه مگه اشک، درِ مشک تو؟!
از چه نظر، رنگ تو چون ماست شد
موی سر و صورت تو راست شد
زود به پیشانی‌ات افتاد، چین
خم شدی و فوری نشستی زمین
من به تو گفتم که: فلان قدر «تومن»!
زود فراهم کن و رد کن به من
در عوضش ساکن این خانه باش
خانه که نه، صاحب یک لانه باش
خواستم از غصّه نجاتت بدم
خانه به نرخ صلواتت بدم!
خانه بدوشت نکنم بعد از این
کیف کنی توی همین زیرزمین

گر چه همینجا که نشستى در آن
 هست موتورخانه این ساختمان؟
 جای موتور خانه «شوفاز» ماست
 گر چه شب و روز، محل صداست
 گر چه کنار چپ اون، مستراست!
 جای بدی نیست و باب شماست
 پاشو برو فکر نکن ای بهم
 هر چی که داری توی ده بیش و کم
 جمله رو با خانه ده، آب کن
 بعله، دلت را چو دل گاب کن!
 پولشو رد کرن به من و شاد باش
 از غم مسکن، دیگه آزاد باش
 مشهدی، آواره تهران ما
 در به در کوی و خیابان ما
 پیش خودش گفت، دگر چاره نیست
 حال که راهی به جز این راه نیست
 هفته آینده به ده می‌روم
 چاره چیه؟ عازم ده می‌شوم
 خانه رو می‌فروشم و رد می‌کنم
 رد به همون حاجی صمد می‌کنم
 مهدیقلی گفت: به روستا نرو
 بی‌خودی علاف فلانی نشو
 هی نرو پیش صمد و کلبسن
 خانه رو قیمت کن و رد کن به من

خانه به من رد کن و با ما بشین
راحت و آسوده همین جا بشین

فروش خانه

بعدِ چک و چانه و گُفت و شنید
مهدیقلی، خانه رو ارزون خرید
(خانهٔ این مشدی بیچاره، رفت
ماملهٔ این دو نفر جور شد
ظاهر آن، نور علی نور شد!
مشهدی هم، ساکن آن خانه شد
خانه که نه، داخل یک لانه شد
شد کمی از مشکل مسکن رها
از ته دل کرد، سپاس خدا

آغاز بهانه جویی مهدیقلی

چند صباحی که بدین سان گذشت
گاه به سختی، گهی آسان گذشت
تا که به عصر یکی از روزها
مشدی حسن وقتی که باشد ز جا
گفت: آهای فاطمه، آی مصطفی
«جاجیم» و بردارین و پاشین ز جا
پَهْن کنین، اون طرف باغچه
یا جلو و یا عقب باغچه

توی «موتورخانه» دل ما گرفت
 تق تق آن حال شما را گرفت
 نیست کسی خانه، صفایی کنیم
 خارج از این لانه، صفایی کنیم
 زوجهٔ مشدی حسن و بچه‌ها
 بر لب آن باغچهٔ باصفا
 تا بنشستند صفایی کنند
 حمله به یک سینی چایی کنند!
 یک دفه، آوای دیلینگ و دلنگ
 خورد به گوش از زدن زنگ و منگ
 مهدیقی، بازن و بچه رسید
 مشهدی از جاش، سه متری پرید
 زهره ترک، فاطمه و مصطفی
 بر لبشون: وای باباجون، وای خدا
 زوجهٔ مهدیقی پولدار
 بر سر آمشدی حسن زد هوار
 گفت: آمشدی، تو و این کارها؟
 ژست و ادا بازی پولدارها؟
 شاد نشستن، لب این باغچه؟
 تخمه شکستن، لب این باغچه؟
 بازن و بچه توی این نیمچه باغ؟
 خوردن نان و تره و چای داغ؟
 چشم به این سبزه و گل، دوختن؟
 دیده به گل‌های تپل دوختن؟!

مشدی، غلط‌های زیادی چرا؟
این همه خوشحالی و شادی چرا؟
حق تو این نیست که این‌جا، بیای
از توی «شوقاژخونه» بالا بیای!
«مهدیقلی خان» تو بگو، حَقّشه؟
پهن شدن روی پتو، حَقّشه؟
حَقّشه این آدم ناف دهات
پهن کنه روی پتو سور و سات؟!
حَقّشه در غیبت ما اینچنین
پاشه و خارج بشه از زیرزمین؟
مهدیقلی مَتّه به خشخاش زد
دست به اون شاخ سببلاش زد
گفت که: نه، حق چی چیه؟ مه‌ری جون
پاشو کشیده ز گلیمش برون
مشدی درسته که تو خویش منی
مدتیه نیز که پیش منی
روی تو اما شده خیلی زیاد
واقعاً از روی تو فریاد و داد
مرد حسابی، تو و این کارها؟
مشدسن و خیطی رفتارها؟!
آدم عاقل مگه تو خل شدی؟
خل مٹ پروانه و بلبل شدی؟
مشدی حسن، حرف منو گوش کن
سادگی ده رو فراموش کن

باز زن مهدیقی عُمر زنان
گفت نبینم دیگه در «خانه‌مان»!
پاشی و اینجور، فضولی کنی
کِیْف کنی، رفع ملولی کنی
صاحب این خانه مگر مُرده بود؟
یا که مگر مال تو را خورده بود
مهدیقی خان که به تو بد نکرد
دورو بر باغچه دیگر نگرد!
هم تو و هم زوجه و هم بچه‌ها
جیک نزنین، جم نخورین، پیش ما!
مهدیقی، باز دهان باز کرد
شکوه به مثل زنش آغاز کرد
گفت: آمشدی تو خطا کرده‌ای
چاک دهان منو وا کرده‌ای
پاته اگر گیوه مستأجری
نیست چنن، شیوه مستأجری
از طرف این زن و شو، الغرض
عین مسلسل که بگیرد مرض!
با سخن یاوه و حرفای مفت
با متلک‌های درشت و کلفت
حمله به مشدی حسن ساده شد
حمله به آمشدی و اولاده شد
حمله به شخصی که ز راه خطا
جیم شده از مزرعه و روستا!

زوجهٔ مشدی یکی از روزها
گفت به مشدی حسن بینوا
حال مزاجیم کمی بدتره
پنچره و پنچره و پنچره!
درد دلم تازه شده بیشتر
بیشتر از دیشبه درد کمر
مدت «نُه» ماهه شدم حامله
فکر کنم لازمه یک قابله
مشدی از این مژده و از این خیر
شد پکر اندر پکر، اندر پکر!
اخم کنان، بند دلش پاره شد
توی بیابان غم، آواره شد
مات شد و بست لب از گفت و گو
رفت به یک فکر عمیقی فرو
فکر فلان مسئلهٔ زایمان
مشکل زاییدن و خرج کلان
پشت سرش مسئلهٔ شیرخشک
مشکل پول و پلهٔ شیر خشک
پشت سرش مسئله‌های دگر
در همه جا غصه و خون جگر
زوجهٔ مشدی ز دل دردمند
گفت به مشدی به صدای بلند:
پاشو بریم مشهدی، معطل نشو
پاشو بِجُم دَنبَال ماشین برو!

غلت نزن توی چمنزار غم
 رد نشو از کوچه و بازار غم
 غصه نخور، جور می‌شه کارمون
 هست خداوند نگهدارمون
 مشدی چو هشدار عیالو شنید
 دست به زانو زد و از جا پرید
 گفت: به امید خدا پا شدم
 گر چه ز غم عین فتر تا شدم
 گر چه زده آمده ویلون شدم
 ویلون و سیلون توی تهرون شدم
 گر چه پریشانی و بیچارگی
 غصّه بیکاری و آوارگی
 حال و حواس و رمقم را گرفت
 زمزمه «تیق تتقم» را گرفت!!
 گر چه غم و غربت کوی و دیار
 دوز و کلک‌های برون از شمار
 طینت این مردم صد رنگ شهر
 در جلوی هر قدمی سنگ شهر
 کرده پریشانم و کَلّی مچل
 کَلّه پر «مو» م حسابی کچل
 باز به قول تو عیال عزیز
 پام نباید بخوره سخت، لیز
 دست به دستم بده، پاشو ز جا
 پاشو بیم، زودی بریم، مرحبا

پای آمشدی چو دم در رسید
مهدیقلی مثل اجل سر رسید
اخم کنان گفت: می‌خوای خربشی؟
صاحب یک بچه دیگر بشی؟!
این که بیاد سومیه مشدی جون!
بچه که اومد، دیگه این‌جا نمون!
مهدیقلی، آدم «بدگفت و لُفت»
باز، به مشدی بیچاره گفت:
وقتی زنت رفت به بخش زنان
خوابید و زایید، پس از زایمان؟
فکر اتاقی بکن و خانه‌ای
خانه که نه، آلونکی، لانه‌ای
خسته شدیم ما دیگه از قیل و قال
تخلیه کن خانه، ز اهل و عیال
این دو سه ماهه، دو سه سالی گذشت
عمر، چنان عمر شغالی گذشت
بر پدرم لعنت اگر بعد از این
پول بگیرم سر این «زیرزمین»
صد تومنم پوله، که چون جا کنی
«کار خونه جوجه کشی» وا کنی؟
مرد حسابی مگه این‌جا «دهه»؟
واخ اهه و، های اهه و، وای اهه
حوصله مشدی، سر رفته بود
واقعاً از کوره به در رفته بود

گفت: خجالت بکش ای مهدیخان

شوت نکن انقده زخم زبان

پنچری لاستیک حالم ببین

حالت ناجور عیالم ببین

پهن شده روی موزاییک ز، درد

صورتش از درد شده، زرد، زرد

جای کمک کردن و یاری به ما

رفته چرا داد و هوارت هوا؟

دور ز انصافه که ماشین تو

پارکه دم اون در پایین تو

من برم و سیلون و ویلون بشم

ویلون تاکسی، تو خیابون بشم

قلب تو با مشدی حسن صاف نیست

در دل تو ذره‌ای انصاف نیست

مهدیقلی گفت: زکی رو، رو باش

صحنه تماشاییه، یارو، رو باش

من به شما منزل و مأوا بدم

توی «موتورخانه» خود جا بدم؟

زود نجاتت بدم از مزبله

حال شدم «شمر» و شدم «حرمله»!

مشدی، به من چه که زنت حامله‌ست؟

منتظر «دکتره» و قابله‌ست؟

خانه به تو دادم و ماشین می‌خوای؟

باغ بهت دادم و پرچین می‌خوای؟!

مشدی نزن انقده نارو به ما
سفت تره روی تو از «سنگ پا»
آدم و انقدر، نمک ناشناس؟
انقده از حیث محبت قناس؟!
پای گذاری تو چرا روی حق؟
پا بگذاری و کنی تیق تتق!
الغرض این منبع دوز و کلک
انقده پا تک زد و، تک پشت تک!
انقده با زخم زبان حمله کرد
با سخن زشت و چاخان حمله کرد
مشدی بیچاره ما، مات شد
مات شد و داخل اموات شد
زوجه آمشدی، درین گیرودار
گفت: که مُردم، برو دکتر بیار

مشدی حسن در بیمارستان

آی آقا، این زوجه من حامله ست
صب تا حالا منتظر قابله ست
می پیچه چون مار، از این درد دل
درد پِدر سوخته و نامرد دل
زود از این درد، نجاتش بدین
کپسول و آمپول و نباتش بدین!
مرد کشیک گفت که: جمعه ست آقا
قابله و زرس نداریم، ما

جمعه مگه موقع زاییدنه؟!
 جمعه کجا موقع خوابیدنه؟!
 مشدی برو خانه و فردا بیا
 صبح سحر، خواستی، این جا بیا!
 باز اگر آمدی و جا نبود
 قابله و دکتر ماما نبود
 روز دگر، هفته دیگر بیا
 بی خودی با زوجه به این جا نیا!
 مشدی حسن گفت: پدر جان من
 حضرت آقای کشیک خان من!
 زاییدن حامله دست خداست
 این دیگه نه دست تو، نه دست ماست
 یارو اگر که مثلاً قُر شده
 کیسه صفراش اگر پر شده،
 می‌شله از درد کمر، درد پا
 راه می‌ره با کمک یک عصا
 راه می‌ره یکوری و قر می‌ده
 «قر» و «قر» و «قر» عینهو شاطر میده
 میشه بهش گفت که: فردا بیا
 یا برو اصلاً دیگه اینجا نیا!
 اما مگه میشه به زائوی ما
 گفت: که الان نزا، فردا بزا؟!
 میشه مگر گفت به یک حامله:
 جمعه نزا، شنبه میاد قابله؟

میشه به یک بچه توی بچه دون
گفت که: فعلاً سر جایتم بمون؟!
چرت نگو، حرف مزخرف نزن
حرف پریشان و هشلهف نزن!
زوجهٔ آ مشدی درین گیر و دار
از ته دل ناله کنان زد هوار
گفت که: آ مشدی به دادم برس
رفته از این درد ز من «نا» و حس
زود نجاتم بده، مُردم ز درد
شد بدن و هیکل من، سرد سرد
مرد دگر گفت که: ای مشدی خان
حال عیالت بده، این جا نمان
زود برش دار و از اینجا ببر
تا برسانیش، به جای دگر

مشدی حسن، ضمن هوار و فغان
گفت: شده دورهٔ «آخر زمان»
رحم میان دل مسئول نیست
شوت شوی، دستت اگر پول نیست
باب شده پارتی بیار، آشنا
پارتی سیر و سماق و دوا!
پارتی ماست و پنیر و لبو
پارتی یخچال و چراغ و اتو

پارتی زائو توی بخش زنان
 پارتی نمره، جهت زایمان!
 مَشْتی، زن حامله را زان مکان
 برد به زایشکده الفلان!
 پای آمشدی که به آن جا رسید
 عین ترقه شد و از جا پرید
 دید که یک عده زن حامله
 حامله، بی دکتر و بی قابله
 دور فلان سالونک انتظار
 جمله نشستند به حال نزار!
 صغرا خانم داد می‌کشه: آی دلم
 زهرا خانم جیغ می‌کشه: وای دلم!
 مرضیه از درد، کشیده دراز
 طاهره گردن کشیده عین غاز
 تا ببینه دکتره کی، می‌رسه
 فوری، یا وقت گل نی می‌رسه!
 زوجه آ مشدی در آن گیر و دار
 ضمن «آهای مُردم» و کلی هوار!
 رفت و به یک گوشه سالن خزید
 گاه نشست و گهی از جا پرید
 گاه، چو زنهای دگر داد زد
 چنگ به پهلو زد و فریاد زد
 گاه به صورت زد و گاهی به پا
 بر لب او زمزمه «ای خدا»

نرس و پرستار، درین قیل و قال
عکس زن مشدی حسن، بی خیال
زمزمه‌ وای کمرم، آخ، دلم
این ور پهلوی چپم، واخ، دلم
دین این صحنه‌ درد و عذاب
داد فلان ناخوشه در تختخواب
ناخوشی و درد بدون دوا
از نظر بعضی ازین نرسها
کشکیه و مشکیه و کشکیه
مشکیه و کشکیه و مشکیه!!
گوش کسی، هیچ بدهکار نیست
فکر پرستاری بیمار نیست
از طرفی جا کمه و تخت نیست
داروی اون ناخوش بدبخت نیست
راهرو از ناخوش «بی‌جا» پُره
سالن و پستو و اتاقا، پُره
چند نفر آمده از طالقان
عده‌ای هم کرده ره خویش کج
آمده از «شابدولظیم» و کرج
الغرض و الغرض و الغرض
هر کی به یک نوع، گرفته مرض
محشر کبراست، شلوغه شلوغ
وای چه غوغاست، شلوغه، پلوغ!

گیج شود، ناخوش، ازین همهمه
 در عوضش، دکتر و دارو کمه
 وقتی که این چیزهارو، آمشدی دید
 مثل ترن شد، مخ او سوت کشید
 زان همه دردسر و، آن قیل و قال
 رفت ز یادش غم و رنج عیال
 مشدی پس از اون همه رنج و عذاب
 دلهره و قلب پر از تیپ تاتاپ!
 دلخوری از اخم پرستارها
 وضع فلان جوری بیمارها
 زایش پر دردسر حامله
 رنج فلان زائوی بی قابله
 درد و عذابی که عیالش کشید
 مژده‌ای از حال زن خود شنید
 یک زن مستخدمه، «پیر» و تپل
 داد خودش را طرف مشدی هُل!
 آمد و فرمود بدون تُپق
 مشدی حسن، زود بده مُشتلق
 شکر خدا کن که گذشته خطر
 بد نشدش، خیلی نکردی ضرر
 داده خدا یک پسر و دختری
 شکر خدا، پر شده دور و برت
 وضع کوپن‌های تو بهتر می‌شه
 روغن و نفتت دو برابر می‌شه!

کم نمیاری دیگه، قند و شکر
می‌پری و رد می‌شی از این خطر!
سهمیه گوشت تو عالی می‌شه
کی دیگه یخچال تو خالی می‌شه؟
گر چه کمی تنگ می‌شه جای تو
از قدم این دو قلوهای تو
کم می‌شه و کم می‌شه کمبود تو
کلی اضافه می‌شه بر سود تو
این روزا هر کس کوپنش بیشتره
از همه کم کوپنا پیشتره!
مشدی از این مژده سرش منگ شد
حوصله‌اش تنگ شد و تنگ شد
گر چه ز زاییدن زن شاد شد
مختصری از غمش آزاد شد
شکر خداوند بجا آورید
دلهره‌ها از دل او ورپرید
لیکن از این مژده مستخدمه
غرق توی غصه شد و واهمه
رفت به یک فکر عمیقی فرو
سرخ شد از غصه به مثل لبو
غصه بی‌کاری و آوارگی
خانه به دوشی، غم بیچارگی
حق کشی موجر گردن کلفت
اوستای دوز و کلک و حرف مفت

مردک بی منطق «نق نق زنه»
 مهدیقلی، دزد سر گردنه
 آن که ره کجروی آموخته
 مکنتی و ثروتی اندوخته
 غصه آوارگی از روستا
 حسرت آن دهکده با صفا
 دهکده جالب و بی دود و دم
 حسرت جالیز و خیار و کلم
 الغرض این خاطره‌ها، رنج‌ها
 غصه خارج شدن از روستا
 شد به غم این دو قلوها مزید
 سوی بیابان جنونش کشید!
 باز، دوباره زن مستخدمه
 گفت به آمشدی حسن، آی دِهه
 مشدی، چرا غرق شده توی فکر؟
 مشت بزن بر سر بی موی فکر!
 بر اثر هندل باد بهار
 بر اتول باغ گل و کوهسار
 گل به چمن بود و هوا جانفزا
 دشت و دمن، غرق صفا، دلگشا
 در همه جا ساز قشنگ نسیم
 آمده بی، دیم دادارام، ریم دیریم
 چهره گل شاد و لب غنچه باز
 رقص چمن، ساز صبا، دلنواز

قد بنفشه لب جو خم شده
تختۀ مرغان چمن کم شده!
بلبل شوریده، به باغ و چمن
نغمه سرا، عریده کش، نعره زن
برّه شده ول، به علفزارها
مشدی حسن، ساده دل و غمزده
باغ پراز غلغلۀ سارها
در جلو سالن زایشکده!
پُک به چپق می زد و در فکر بود
دور و برش، از چپقش، پر ز دود
غرق به حوض غم آوارگی
در تله محنت و بیچارگی
در نظرش جلوۀ فصل بهار
خیط تر از صحنۀ دروازه غار
بسکه پریشان و گرفتار بود
در نظرش لاله و گل، خار بود
مشدی همانطور که مبهوت بود
توپ نشاط از دل او شوت بود
دید زنی، کرد اشاره به او
گفت: بیا زود جلو، آی عمو
وقتی که مشدی به کنارش رسید
این سخن از خانم دکتر شنید:
مشدی حسن، منتظره همسرت
منتظره با پسر و دخترت

مشدی پس از دادن حق و حساب
 رفت به سوی زن خود با شتاب
 با دوقلوها، طرف خانه رفت
 با دو عدد جوجه، سوی لانه رفت
 رفت در خانه، کمی زنگ زد
 زنگ به آهنگ دی دیم دنگ زد
 تا در خانه، جلوی باز شد
 معركة صابخونه آغاز شد
 پرده عقب رفت و کمی بعد از آن
 هیکل مهدیقلی خان شد عیان
 مهدیقلی آمد و آرتیست وار
 گفت: آمشدی، شده ای بچه دار؟
 جای یه بچه، دو قلو آمده؟
 بر سر یک بچه، هوو آمده؟
 چار عدد بودین و شش تا شدین
 شیش نفری دردر ما شدین
 کلی اضافه شده بر این نفوس
 خانه ما «چین» شده و خاک «روس»!
 مشدی به تو گفته ام و باز می گم
 ساده می گم، بی ساز و آواز می گم
 خانه من جای نفوس تو نیست!
 جای سه چار بچه لوس تو نیست
 ظرف یه هفته خونهر و خالی کن
 راحتم از این همه حمالی کن

کارهای مشدی حسن

عرض شود خدمت خوانندگان
خدمت خواننده پیر و جوان
«لاغر» و، وارفته و، زبر و زرنگ
فسقلی و گامبو و زشت و قشنگ
نیمچه و کوتاه و دراز و بلند
اخمو و خوش خنده و شاد و نژند:
طی دو سالی که به خورجیتان
نشریه جالب و شیرینتان
گفته‌ام از زندگی مشدسن
زندگی اش در ده و باغ و چمن
آمدن شهر و پریشانی‌اش
خیطی و علافی و ویلانی‌اش
هیچ نگفتید که این مشدیه
مشغله و مشغولیاتش چیه؟
هیچ نگفتید که کارش چیه؟
ناشتایی و شام و ناهارش چیه؟
هیچ نگفتید غذا می‌خوره؟
یا نه، فقط باد هوا می‌خوره!
داخل تهران پر آوازه‌مان
شهر بدون در و دروازه‌مان
کیسه آمشدی حسن خان پره
یا نه، فقط یارو، ز جیب می‌خوره!

حال، درین باره کمی گوش کن
 قسمت قبلی رو فراموش کن
 مشدی بیچاره سوادى نداشت
 دفتر و خودکار و مدادى نداشت
 گرچه در این دوره سواد و مواد
 جان قلم خان و به مرگ مداد!
 کشکه و بی رونق و بی ارزشه
 ارزش آن عین دم کشمشه
 آدم با ذوق و سواد و هنر
 هست ز غم‌های زمانه پکر
 عایدی‌اش نطفه و آس است و پاس
 ماشین حالش شده کلی قناس
 عین همون ماشین مش ممدلی
 نه مثلاً بوق داره، نه صندلی
 مشدی پس از این ور و اون ور زدن
 خیط شدن، این در و اون در زدن
 آخر هفته دم یک سینما
 دیده خود دوخته بر عکس‌ها
 پُک به چپق می‌زد و می‌کرد دود
 ظاهر او خسته و افسرده بود
 یک کمی اون ورتر این سینما
 یکسره پارکینگ «موتور سیکلتا»!
 از وسط این موتورا، ناگهان
 هیکل مردی خپله شد عیان

آمد و آمد جلوی مشدسن
گفت: آمشدی، ببینم، مرگ من
تازگی از ده اومدی؟ راس بگو
یک کمی از ماست «کَلْ عَباس» بگو
کشته اون ماست و پنیر دِه ام
مَرده اون خامه و شیرده ام
ما توی این شهر شلوغ و پلوغ
آب گچارو می خوریم جای دوغ
گج رو می بندیم به شیکم، جای ماست
گج بخور این جا، دل تو هر چی خواست
راستی بگو، مشهدی، اسمت چیه؟
درد و غم و رنج و طلسمت چیه؟!
ظاهرت این جوهره که «توی همی»
سخت گرفتاری و اهل غمی
غصه و بدبختی و دردت چیه؟
علت این صورت زردت چیه؟
مشهدی گفتا که: منم مشدسن
درد دلم رو بخون از روی من
آمده ام از ده خود، خر شدم
آمدم و سیلون و منتر شدم
پول و پلهم یکسره نابود شد
خرج، گران بود و همه دود شد
آمده ام شهر و مرا یار نیست
یار جهنم، به خدا کار نیست

کار می‌خوام، کار می‌خوام آی عمو
 گشنه و بیچاره‌ام و کار کو؟
 «داش خپله» گفت که: مشدی حسن
 باش همینجا تو دم دست من
 باش همین جا تو موتورپای ما
 پول، بگیر از موتوری، جای ما
 بعله ببم، مشدی حسن خان ما
 کیست؟ «موتور پا» جلو سینما!
 مشدی موتور پا شد و فعال شد
 بر سرکار آمد و خوشحال شد
 کار نباشد چو درین روزگار
 کار من و مشدی حسن هاست، زار!
 تازه فلان کس اگرم شاغله
 سخت گرفتاره و «ول معطله»
 در گـرو اون، نُـه او، هشت او
 رفته گـرو، آفتابه و تشت او
 گیج شده، گیج تر از قرقره
 آمده قرضش تالب خرخره!
 کله‌اش از غصه و غم گـر شده
 آینه‌ای صاف و منور شده
 آی چه کنم؟ وای چه کنم کارشه
 گاله‌ای از رنج زمان بارشه
 وای به این جانب و مشدی حسن
 مرگ به بیکاری امثال من

مشدی حسن شاغل و مشغول شد
بعله، «موتور پا» شد و مسئول شد
چند صباحی جلو سینما
بود موتور پای موتوردارها
مشهدی طبق روش روستا
صبح سحر بعد نماز و دعا
شکر کنان چایی رو سر می کشید
با عجله گیوه رو، ور می کشید
بعد، به صد شوق و به نام خدا
گام همی زد طرف سینما
تا برسد زود و «موتور پا» شود
حافظ انواع موتورها شود
چند صباحی که بدین سان گذشت
ناخوش و یا خوش به حسن خان گذشت
تنگ غروبی جلو سینما
گشت الم شنگه و دعوا به پا
«داش خپله» آمد و فریاد زد
بر سر آمدی حسن داد زد
گفت که: یک دانه موتور گم شده
یک موتور فرز و یوقور، گم شده
واضح و معلومه تو مسئولی
مسئول رد کردن اون پولشی
شخصی که باید بده تاوان تویی
رد کنه یک پول فراوان تویی

چل تو منم قیمتشه مشدی جون
 مرگ تو تخفیف نداره یک قرون!
 صاحبشم رفته شکایت کنه
 حقه و رفته سعایت کنه
 آدم خُل، هوش و حواست کجاست؟
 حرف بزن، هوش قناست کجاست؟
 این جا که ده نیست که هالو بشی
 یا بلا نسبت خر و یابو بشی
 دزده موتور و بیره مثل باد
 بعد تو هم مات بشی چون مداد!
 این که موتور پایبی نشد مشدی جون
 حقه روراس بگم: حیف نون
 حقه تاوان بدی، حیرون بشی
 حقه باز سیلون و ویلون بشی
 این در و اون در بزنی روز و شب
 گز بکنی شهر و، و جب در و جب
 هی بری پیش حسن و مصطفی
 هی بری پیش علی و مرتضی
 هی بگی بیکارم و بیچاره‌ام
 هی بگی بدبختم و آواره‌ام
 هی بگی آواره‌ام از روستا
 نفله شده مالم و گشتم گدا
 حال گذشته‌ست و موتور گم شده
 یک موتور خوب و یوقور گم شده

یا بیا تاوانشورد کن به من
یا که قدم در ره زندان بزن
«داش خپله» آدم رنند و یوقور
بالاخره همره «صاحب موتور»
طبق همین تهمت و جرم و گناه
مشدی رو بردند، کجا؟ «دادگاه»!

محاكمة مشدی حسن

مشدی حسن خان میون دادگاه
بعد هفش مرتبه افسوس و آه
لعنت و نفرین به اقبال و بخت
لعن به بدبختی و رنج و شکست
روی فلان نیمکت چوبی نشست
مات شد و مات و لب از حرف، بست
یک دو سه ساعت که در آنجا لمید
نوبت پرسیدن و پاسخ رسید
مشدی رو چون خواستنش، تیز رفت
کلی مؤدب جلو میز رفت
میزنشین، دیده خود باز کرد
هیکل مشدی رو، و رانداز کرد
پا شد و دستش رو به یک گوشه برد
داخل اشکاف و توی پوشه برد

لای فلان پوشه رو هی باز کرد
 تا تهشو خوب ورائنداز کرد
 چند خطی خواند و دوباره نشست
 سدّ سکوتش رو در این جا شکست
 گفت: بگو جرم و گناهت چیه؟
 کندن این چاله و چاهت چیه؟
 اهل کجا هستی و کی آمدی؟
 اهل «کَنی» یا که ز «ری» آمدی؟
 یک کمی از سابقه حرفی بزن
 تا بشه از سابقه روشن به من
 اهل کلک هستی و یا نیستی؟
 حرفه و کارت چیه و کیستی؟
 مشدی حسن گفت: من بی‌گناه
 بی‌خبر از چاله و گودال و چاه
 چاله نکندم سر راه کسی
 کار نکردم سر چاه کسی
 اهل «کَن» و ساکن «ری» نیستم
 بی‌چّه پایین‌تر «جی» نیستم
 از علی آباد، به شهر آمدم
 یکسره با حالت قهر آمدم
 بعله، بالانسبتان خر شدم
 آمدم و ویلون و منتر شدم

مزرعه‌ای داشتم و باغکی
چند عدد میش و بُز چاقکی!
گاو و بُز «شیرده» و گاو نر
قاطرکی و خرکی باربر
چند عدد مرغ و خروس قشنگ
«تخم کُن» و چاق و درشت و زرنگ
پر برکت مزرعه شاد من
«خیر بده» باغک آباد من
یک طرفش گوجه و سیب و هلو
سیب نگو، عین جناب لبو!
سرخی و شیرینی آن دلپسند
کم شده از شیرینی‌اش روی قند
مشتری این هلوی آبدار
در جلو میوه فروشی قطار
یک طرفش، تره، شاهی، شوید
یک طرفش توت سیاه و سفید
توت سفیدش ز سفیدی چو شیر
توت سیاهش ز سیاهی چو قیر
دور و بر باغ و چمن غرق گل
غرق گل و بلبل بیچاره خُل
یک طرف کشت دل‌انگیز من
منظره جالب جالیز من

طالبی و خربزه‌ام آبدار
 من چی بگم از کدو و از خیار
 قد خیار و کدو ام راست بود
 قاتق من، شیر، کره، ماست بود
 داخل ده حال خوشی داشتم
 حال خوش غصه کشی داشتم
 زحمت من بود اگر چه زیاد
 جان شما باغ دلم، بود شاد
 بعله ببیم، زندگی ام ساده بود
 نان و پنیر و کره آماده بود
 سال بدی آمد و خشکی رسید
 گاو و بز و میش، همه ورپرید
 صبر نکردم میون روستا
 تا برسه سال خوشی بهر ما
 از ده خود راهی تهرون شدم
 خر شدم و سیلون و ویلون شدم
 صحبت تو، داغ منو تازه کرد
 درد دلم باز، چو دروازه کرد!

مشدی حسن در بازپرسی

صحبت مشدی که به این جا رسید
 خواب خوش «میزنشین» ته کشید

چرتک مستتطق او پاره شد
خواب خوشش پرزد و آواره شد
راست شد و عینک خود را گرفت
کله خود جانب بالا گرفت
گفت: آمشدی تو نگفتی چرا
اهل کجا هستی و مال کجا؟
علت کار تو در این جا چیه؟
ضامن تو، پیش «موتورپا» کیه؟
«هر چه که آمشدی حسن گفته بود
آقاهه نشنفته و هی خفته بود»
مشدی حسن آنچه که بافیده بود!
آقای مستنطقه نشنیده بود
آنچه که معلومه، موتور گم شده
یک موتور خوب و یوقور گم شده
هست مسلم که «موتورپا» تویی
حافظ و مسئول موتورها، تویی
وقتی موتور رفت و موتور دزد نیست
این میونه غیر تو، مسئول کیست؟
راست بگو، با تو تباری نداشت؟
دوستی و نامه‌پرانی نداشت؟
سابقه دوستی‌ات را بگو
هر غلطی کرده، بکن زود، رو!

هر چه موتور از جلو سینما
 برده و دزدیده، کجا داده جا؟
 سهم تو از این موتورا، چند بود؟
 راست بگو، سهم شما، چند بود؟
 مشدی قبیجه که تو اینکاره‌ای
 وای، چه بدبختی و بیچاره‌ای
 ظاهر تو هست به کلی قناس
 ظاهر خود ساخته‌ای آس و پاس
 تا بزنی حقه و رد گم کنی
 «پا» رو توی کفشای مردم کنی
 تا مثلاً خوب تظاهر کنی
 جیبتو با دوز و کلک پر کنی
 مشدی بگو اصل قضیه چیه؟
 اون‌که موتور زده برده، کیه؟
 باند موتور دزد شما چند تاست؟
 مرکز و انبار موتورها کجاست؟
 راست بگو، گر بزنی هی کلک
 سهم تو زندانه و آب خنک!
 مشدی حسن عین ترقه پرید
 داد عجیبی سر یارو کشید
 حرفای بی منطق مستنطقه
 گوششو آزد، چنان «جغغه»!

گفت: عجب یاوه سرایی شما
کارخونۀ پرت و پلایی شما!
حرف دهانت رو بفهم و بزن
یاوه نگو، تهمت بیجا نزن
مشدی حسن هستم و در روستا
بیل زدم، شخم زدم، سالها
مزرعه و باغ و چمن داشتم
شخم زدم، بیل زدم، کاشتم
گاو مرا بود و بز و مرغ و غاز
من نه موتور دزدم و نه «باندباز»
صورت پرچین و چروکم ببین
دستای پرپینه من، همچنین
قامت من عین فنر تا شده
قوز و کمانی شده، دولّا شده
موی سرم ریخته از غم، یهو
ریخته از زحمت شخم و درو
صورت من سوخته از آفتاب
هیکل زحمتکش من رفته آب
کار شما پشت همین میز بود
حرفۀ من، داخل جالیز بود
هی عمل آورده‌ام و باربار
بر تو و امثال تو دادم خیار

گندم من آمد و نان تو شد
 نیروی «نیم متر زبان» تو شد!
 سینه تو صاف شد از شیر من
 چانه تو گرم، ز انجیر من
 چشمت اگر سالمه و روشنه
 سالم و پرسو، ز هویج منه!
 صحبت مشدی که به این جا رسید
 میز نشین، چهره شو در هم کشید
 گفت: آمشدی حسن اهل کاشت
 چند شبی هستی شما بازداشت
 باش که این مسئله روشن بشه
 وضعیت محکمه متقن بشه

مشدی حسن در بازداشتگاه

مشدی حسن، ساده دل سر به راه
 رفت کجا؟ داخل بازداشتگاه!
 «ز» توی این شعر شده پاش لنگ
 خورده به یک سنگ، دی دام، دیم، ددنگ!
 «باز» درین بیت شده «با» بجم
 بعله شده یکه و تنها، بجم!
 لازمه پرت و پلا ساختن
 اینه، «ز» رو گاهی برانداختن!

مشدی حسن دید که چندین نفر
ظاهرشان شاد و به باطن پکر
جمع شده داخل این جای تنگ
آدم بی عرضه و شوت و زرنگ
حامل تریاک و حشیش و عرق
ساده و رند و زبل و کله شق
مست می و نشئه بنگ و حشیش
همدم و هم صحبت هم، گرگ و میش
مرد دغلکار و طواف محل
جیب بر بی تجربه، دزد دغل
دکتر قلابی و دارو فروش
وانکه بریده ز تو و بنده گوش
آنکه به جمع رفقا، دوستان
دست به گردن شده با استکان!
آدم چاقو کش و لات و شرور
جیبکن و تیغ زن و اهل تور
مرد بدهکار و، فلان ورشکست
وانکه زده با رفقا چند بست
الغرض و الغرض و الغرض
هرکه به یک نوع گرفته مرض
جلب شده، داخل زندان شده
آمده، از کرده پشیمان شده
یک نفر از بین همین حاضرین
یک نفر از جمعیت ناظرین

گنده و پر قدرت و دیلاق بود
 هر چه بخواهی تیل و چاق بود
 شاخ سبیلش بغل گوش بود
 بازوی پهنش همه منقوش بود
 سینه او پهن و پراز خال بود
 عکس تهمتن، پسر زال بود
 دشنه بزرگ او از بغل
 رفته توی سینه سهراب یل!
 سینه او باز شده عین غار
 رستمه، انگار می‌کنه «آی هوار»!
 رستمه فهمیده که این نامجو
 نیست کسی جز پسر ناز او!
 سخت دوبامبی زده بر مغز خویش
 کنده ز غم، موی سر و موی ریش!
 بر روی بازوی چپش عکس شیر
 عکس دو آهو و دو شیر دلیر
 اون طرفش بر روی بازوی راست
 آهویی و بچه او در «چرا» ست!
 مرد یوقر آمد و آمد جلو
 تا جلو مشدی حسن شد ولو
 کرد نگاهی به سراپای او
 خیره به آن قامت دولّای او
 گفت: آهای مشدی جونم السلام
 نوکرتیم، اهل کجایی بالام؟

آمدی از ده، بگو اسمت چیه
اونکه شکایت ز تو کرده کیه؟
کلی صفا کردی، بجا آمدی
ناخوشتیم، عین دوا آمدی
اخمارو واکن مٹ حاجیت بخند
اون در دروازهٔ اخم و ببند
خنده بکن، اخمارو تیا بزن
چک به غم و غصهٔ دنیا بزن
اونکه درین عهد و زمون اخم کرد
ناف دل و قلوهٔ خود زخم کرد
آی رفقا، مشدی توی «بند» ما
مثل چیه؟ قندون ما، قند ما!
مشهدی از این همه لطف و صفا
کرد به دل شکر و سپاس خدا
ضمن تشکر ز فلان جاهله
خنده کنان گفت به آن جاهله
قصهٔ من خیلی درازه بيم
عین همان گردن غازه بيم!
ماندم اگر پیش شما دوستان
شرح دهم قسمتی از داستان

مشدی حسن، چند شبی نم نمک
خورد در آن محکمه، آب خنک

قصه خود با رفقا باز گفت
 از وسط و آخر و آغاز گفت
 گفت از آن دربه دری‌های خود
 قصه رنج و پکری‌های خود
 قصه آوارگی از روستا
 دک شدن از دهکده‌ای با صفا
 آمدن از دهکده با قهر و تهر!
 غرق شدن توی دم و دود شهر
 این‌طرفش چاله مستأجری
 چاله چون گاله مستأجری
 اون‌طرفش خندق چی؟ خرج و برج
 مشکل بیکاری و آن هرج و مرج
 دبه درآوردن آن «موجره»
 عین حسن بیغ و علی فرفره!
 گیر نیابوردن خانه، اتاق
 با همه «دو» زدن و تیق تاتاق!
 مشدسن ساده خوش گفت و لفت
 با رفقا آنچه که می‌خواست گفت
 یک نفر از مجمع زندانیان
 یک نفر از جمله افغانیان
 خوب، سر درد دلش باز شد
 درد دل و قلوه‌اش آغاز شد
 گفت که: من یک نفر افغانی‌ام
 در نظر شاکسی خود جانی‌ام

لیک به جان همه تان ساده ام
ساده ام و عاشق و دل داده ام
وقتی که آواره ز افغان شدم
آمدم و ساکن تهران شدم
طبق همان سنت پروردگار
دخترکی را شده ام خواستگار!
عاشق یک دختر زیبا شدم
عاشق رسوای علی آلا شدم!!
چون پدرش دید که من عاشقم
عاشق و دیوانه تر از «وامق» ام
عاشقم و همچین و همچون شدم
خل تر از آن حضرت «مجنون» شدم
رفت و شکایت به فلانجا نمود
شکوه ز دیوانگی ما نمود
گفت که: این مردک افغانیه
بی پدره، قلدره و جانیه
آمده از خطه افغان زمین!
آمده و مانده به ایران زمین!
مردیکه در خانه من آمده
از جهت بردن زن آمده
آمده و کلی مزاحم شده
توی فلان پسکوچه قایم شده
بعد، من بی گنه بینوا
طبق همان تهمت و پرونده ها

مثل شما راهی زندان شدم
 آمدم، از عشق پشیمان شدم
 ترسم از اینست که از داغ عشق
 نوش کنم شربت شلاق عشق!
 پشتم و پایین ترم از ضربه‌ها
 عین همان پرده و فرش شما
 خط خطی و نقش و نگاری شود
 «نرده» ای و «ریل» قطاری شود!
 صحبت یارو که به اینجا رسید
 جاهله، دستی به سیبلش کشید
 گفت: فلانی، توی این هیر و ویر
 سختی و این زندگی شیر تو شیر!
 آمدی تهرون و خاطرخوا شدی
 کوفته برنجی شدی و، وا شدی!
 شلُ شدی از غصه و داغون شدی
 ترکه شدی، عین بادمجون شدی!
 زرد شدی عین هویج و مویج
 آمدی این جا که بشی گیج و ویج
 دنبال این دختر مردم بری
 نذر و نیازی کنی و قم بری
 هی بخونی: «گلیپونه، نعنا پونه»!
 نذر کنی شمع تو سقاخونه
 شمع کجا بود که روشن کنی؟
 زشته اگر صحبتی از زن کنی!

«دربه‌دری» مثل شما، لات و لوت
حیف که این جوری بشه شوت و موت!
این‌همه خلبازی و لوسی کنه
پول کجا داره عروسی کنه؟

شبی دیگر در زندان

داخل زندان شبی از شام‌ها
ریم دیری ریمی، ز دیرام رام‌ها!
مشدی حسن ساکت و افسرده بود
ساکت و دلخسته و پژمرده بود
پُک به چپق می‌زد و، دود چپق
یکسره می‌رفت، به ناف افق
دود چپق حلقه‌ای و قِلقلی
جیم می‌شد از پنجره‌ای فسقلی
پنجره نه، الگوی سوراخ موش
زور زند تا برود موش، توش!
حوصله مشهدی سر رفته بود
فکر و خیالش به «ددر» رفته بود
شد ددری فکر و خیالش ولی
نه عقب یَلَلی و تللی!
رفت کجا؟ توی نخ موجرش
«مه‌دیقلی»، صابخونه تاجرش
«مه‌دیقلی» صابخونه و خویش او
خویش طمعکار و بداندیش او

کرد مجسم که درین روزها
 زوجه مهدیقلی بی حیا
 با دل چون سنگ و مس و آهنش
 آمده با اخم، سراغ زنش
 دست به پهلو زده با صد، ادا
 باز نموده دهن گاله را
 شوهرتم دزد در آمد ز آب
 او توی زندان و تو راحت بخواب
 خانه ما جای موتور دزد نیست
 شانس و نیگا، داخل این خانه کیست؟
 وای، ازین مشدسن رو سیاه
 آمده از ده که بگیرد کلاه
 هست مگر تهرون ما شهر هرت؟
 یا موتورو کش بره، یا خرت و پرت!
 وای به حال تو و این بچه‌ها
 عین خودش، روز شما شد سیا
 این جل و یک مشت پلاس شما
 هیکل ناجور و قناس شما
 لایق و شایسته این خانه نیست
 جای شما جز توی یک لانه نیست!
 «صبح نتابیده هنوز آفتاب»
 این پتوی کهنه و این رختخواب
 این دو سه تا بقچه و بندیلتان
 تیشه باغبونی و این بیلتان

پرده و این قالیچه نخ نما
قابلمه و دیگ کثیف شما
شیرجه می‌ره توی خیابانمان
راحت و آسوده می‌شه جانمان
آی زنیکه، بچه تو خیس کرد
وای موزاییک‌ها رو لک و پیس کرد
اون یکی از ترس چرا این جوره؟
هی جلو من می‌گیره آبغوره
اشک و نیگا کن، چه میاد شرّ و شرّ
بچه روستایی و انقد نُتر!
مشدی تو این فکر و خیالات بود
چشم به در دوخته و مات بود
دید که یکهو علی خان هیکله
زد تو سر بی‌موی محمود شله!
گفت به شوخی: آخه این هم سره
حیف که این کله گنده، گره!
کله تو صافتره از کدو
نیست به این کله‌هه یک‌دانه مو
راست بگو کله‌هه کی گر شده؟
کی سر تو صاف و منور شده؟
من به گمانم سر تو گدر نبود
انقده بی موی و منور نبود
خاطره‌ای از سر بی مو بگو
خاطره‌ای خوشمزه مثل لبو!

محموده گفت: بعله، سرم گَر نبود
اون سر پیشین من، این سر نبود
زلف نگو، نرمتر از پشم میش
درهم و پرپشت، ز اندازه بیش
زوجه من بس که سر خرج و برج
گاهی سر بَرَج و گهی بهر خرج
انقده کوبیده به مغز سرم
تا که بلا نسبتان من گرم
کَلّه گُندم شده چون کوه قاف
کَلّه‌ای اسفالته و هموار و صاف
صافتر از محتوی خُم شده
آینه قدی خانم شده!
مشدی ازین حرف کمی خنده کرد
کمبوزه غم رو کمی رنده کرد!

روز ملاقات

جمعه شد و روز ملاقات شد
روز بر آوردن حاجات شد
پنجر و دلسوخته، زندانیه
چشم به در دوخته، زندانیه
تا برسه همسر و خواهر، ز در
عمه و بابا و برادر، ز در
گلباجی و مشدی غضنفر، بیاد
خاناجی و کبلایی حیدر، بیاد

تا در زندان فلان، باز شد
هل دادن و آمدن آغاز شد
مرد و زن و پیر و جوان، آمدند
با عجله، شادی کنان، آمدند
اون یکی بر چهره خود اخم داشت
انگاری بر ناف دلش زخم داشت!
آمده بود اون زنه با بچه‌ها
نسترن و محترم و مصطفی!
نسترنه چون گل پژمرده بود
محترمه خسته و افسرده بود
دسته به دست ننه‌اش مصطفی
یکسره می‌گفت که: پس کو بابا؟
داشت غلومه با «ید بیضا» اومد
با همه بچه محلا، اومد
اون طرفش اصغر و قاسم دراز
این طرفش ممدلی خان، «کله غاز»!
پشت سرش «حامد» و عباس گره!
سمت چپش «عباسعلی فریره»!
جنب «حسن شمر» و «منوچ خان کلک»!
«قربونعلی بیغ» و، «علی قلقلک»!
پشت «یدی قورباغه»، «اکبر کلاغ»!
با قد شیش متری «رضا بی‌دماغ»!
دست یکی کمپوت سیب و هلو
دست یکی شلغم و کلی لبو!

دست یکی، شیرینی و پرتقال
 دست یکی سیب و خیار و بلال
 اون یکی با حالت غمگین و سُئل
 دست گرفته دو سه تا شاخه گل
 مشدی حسن، زارع دل سوخته
 مثل همه چشم، به در دوخته
 تا یکی شانسی به سراغش بیاد
 عین همون بلبل باغش بیاد
 نغمه همدردی خود سر کنه
 غمهای آمشدی رو پنجر کنه!
 باری بگریه ز روی دوش او
 نیش مبدل کنه بر نوش او
 یک کمی از غصه نجاتش بده
 مژده بده، نقل و نباتش بده
 قلب خزانش رو گل افشان کنه
 شام سیاهش رو چراغان کنه
 مشدی همانطور که در فکر بود
 چشم به وارد شدگان می‌گشود
 دیدد بله حاجی غلام آمده
 شانس آمشدی لب بام آمده
 حاجی غلام از کلک آزاد بود
 ریش سفید علی آباد بود
 با ادب و بی کلک و خیر خواه
 نه عوضی بود و نه اهل کلاه

مشهدی تا حاجی غلامش رو دید
مثل ترقه طرف او پرید
اشک ز چشمش، سرازیر شد
منقلب از دیدن این پیر شد
حاجی غلام گفت: آمدی حسن
مشدی آواره و خوش قلب من
یادته گفتم به تو هالو نشو؟
فکر بکن، بیخودی تهران نرو؟
از خراون شیطونه پایین بیا
با عجله جیم نشو از روستا
صبر کن، از غوره‌هه حلوا بساز
حوصله کن، غاز می‌شه، تخم غاز!
گول نخور راهی تهرون نشو
فکر کن و سیلون و ویلون نشو
گوش ندادی و به شهر آمدی
یادمه با حالت قهر آمدی
چون خبر حبس تو بر من رسید
از سر من هوش و حواسم پرید
آمدی و زندگیاات سخت شد
مشدی خوشبخت، چه بدبخت شد
آمدی و بی سر و سامان شدی
عاقبتم راهی زندان شدی
حال گذشته، یکی از دوستهات
داده به من یک خبر خوش برات

مژده آزادی

مشهدی از مژده حاجی غلام
 زد زیر «رنگ» دیریم ریم، دام دارم
 شاد شد و کلی دلش غنچ زد
 لحظه‌ای تپیا به غم و رنج زد
 گفت: بفرما، خبر خوش چیه؟
 این خبر جالب و خوش از کیه؟
 کوچیکتم، زود نجاتم بده
 مژده چون نقل و نباتم بده
 زود بگو، من می‌تونم دک بشم؟
 پر بزنم، چون «حاجی لک‌لک بشم»؟!
 بال درآرم ز خوشی ناگهان
 جیم بشم از داخل زندانمان
 من که نکردم گنهی، پس چرا
 آمده‌ام داخل زندانیا؟!
 حاجی غلام چشم به آمشدی دوخت
 کله تکان داد و دلش خیلی سوخت
 گفت: تو آزاد شدی مشدی جون
 غصه نخور، شاد شدی مشدی جون
 بعله، شنیدم که شده «برملا»
 حُـقَّـه اون بانند موتور دزدها
 پاشو ببم گیوه‌ها رو وربکش
 جای خداحافظی رو سر بکش

تبرئه هستی و بدون گناه
خنده بزن از ته دل، قاه قاه
پاشو و عازم سوی کاشانه باش
عازم لم دادن در خانه باش
چاق کن الانه برایم چپق
این خبر خوش رو بده مشتلق
مشهدی از مژدهٔ این تبرئه
گفت به شادی، هه هه هه، هه هه هه!
شاد شد و لب به دعا باز کرد
«لعن به شیطان دغلباز کرد»

شادی در زندان

مژدهٔ آزادی مشدی حسن
گفت و گوی شادی مشدی حسن
وقتی که پیچید، توی بند او
بند، درخشید، ازین گفت و گو
جاهله با نغمهٔ «خر در چمن»
گفت: مبارک باشه آی مشدسن
می روی و اینجا می شه سوت و کور
حیفه که از ما بشوی کلی دور
بچه ها، آی بچه ها، آی بچه ها
مشدی داره جیم می شه از بند ما
مشدی نگو، توت هرات همه
بامیه و «آب نبات» همه

مشدی جونم وقت نماز و دعا
 بخشش ما رو بطلب از خدا
 مشهدی از این همه لطف و خلوص
 زده به سر و صورت او چند بوس!
 گفت: الهی همه آزاد شین
 مثل من غمزده دلشاد شین
 مرد بشین، توبه کنین، از گناه
 تا نکشین داخل این دخمه آه
 پاک بشین، داخل مردم بشین
 در چمن لطف و صفا گم بشین

اتفاق تازه

بعد خدا حافظی و ماچ و موج
 مشهدی با حاجی غلام کرد کوچ
 مرغ دل این پدر بی گناه
 ذوق کنان پر می کشید بین راه
 تا برسه خانه به صد شور و حال
 تا برسه زود، به اهل و عیال
 پای آمشدی که دم در رسید
 منظره ای دید که از جا پرید
 دید اثاثش دم در جَم شده
 جم شده و در هم و برهم شده
 مشدی رو تا، دید زن و بچه ها
 داد کشیدن، کجا هستی بابا؟!

گریه کنان سوی پدر آمدند
مثل گل و قند و شکر آمدند
زوجه دلسوخته مشدسن
گفت: آمشدی، شده شب، روز من
قصه دراز است و میگم مختصر
از من بدبخت در آمد پدر
وای، چه کشیدیم من و این بچه‌ها
از زن مهدیقلی بی‌حیا
صابخونه‌مون، مهدیقلی خویش تو
پست‌تر از «گاوه» و «گاو میش» تو
انقده غُر زد به من و بچه‌ها
آمد و هی گفت که: گم شین شما
انقده نق زد، بد و بیراه گفت
خانمشم انقده زد حرف مفت
عاقبت امروز، اثاثیه را
ریخته بیرون که بلند شیم ما
مشدی از آن منظره‌ها مات شد
مات شد و داخل اموات شد!
رنگ از آن چهره لاغر پرید
میخ شد و آه زد دل بر کشید
لعن به آن شانس و به اقبال کرد
هیتلر غم، قلبشو اشغال کرد
کوک شد آمشدی حسن، عین ساز
بعد سر درد دلش گشت باز

گفت در آن لحظه به حاجی غلام
 زندگی ما رو ببین، ای بالام!
 وای ازین عالم مستأجری
 رنج و غم و ماتم مستأجری
 مادر هر ماتم و رنج و بلاست
 خانه مستأجره، ماتم سراسر است
 آغل گوسفندا و سوراخ موش
 بهتره از خانه «خانه به دوش»
 آغل اون، آغل آرامشه
 لانه اون، لانه آسایشه
 شادی اون، آمده تا خرخره
 عکس فلان آدم مستأجره
 آدم مستأجر خانه به دوش
 گرچه پلنگ است، شود عین موش!
 بوده اگر چاق، چو پروار گاب!
 هیکل گامبوش، رود سخت، آب!
 خوش قد و بالاست اگر، خم شود
 زندگی اش در هم و برهم شود
 جوجه شود، بوده اگر چون خروس
 لاغر و باریک شود چون فلوس!
 بوده اگر نابغه عقل و هوش
 بار جنون می‌کشد آخر به دوش
 زلف اگر داشته، گردد کچل
 صاف اگر بوده، در آرد دُمَل!

دیده پر سوش، شود عینکی
گردن افراشته‌اش اردکی!
پاش شود لنگ و بگردد عصا
هی بدهد دکتره او را دوا
پنبه کند، ریش و سیب سیاه
چهره چون برف کند عین کاه
بس که بگوید متلک موجره
بس که کند اخم به مستأجره
مهمونه رم می‌کنه از اون خونه
موجره بی فامیل و بی مهمونه
بی فک و فامیل، شود طفلکی
عین صفر خرس و حسن دُنبکی
صحت مشدی که به اینجا کشید
«مهدیقی» با زن خود سر رسید
هر دو سر جنگ و جدل داشتند
شاخه دعوا رو یهو کاشتند
مهدیقی گفت: آهای مشدسن
پاتو نذاری میون ملک من
این دکونو جمع کن زود تخته کن
بزغاله فامیلی رو اخته کن!
من دیگه فامیل شما نیستم
دسته اون بیل شما نیستم!
آبرومو بردی تو، توی این محل
شخصیت من شده اینجا مچل!

رفتی توی بانده موتور دزدها
 بردی موتور را و گذاشتی کجا؟
 زوجه «مهدیقلی خان» ناگهان
 آمد و جیغید! به سبک زنان!
 ضمن یکی جیغ بلند و بنفش!
 دست به چی برد؟ به یک لنگه کفش
 گفت: آهای مردک خائن، برو
 ای مرض مسری و مزمن برو
 سگ توله‌ها تو، ببر از خانه‌ام
 گم بشین از داخل کاشانه‌ام
 این زن پرروی تو هر روز میزاد
 آسویه و اصغر و فیروز میزاد
 ما دیگه از دست شما خُل شدیم
 مثل تو بی خاصیت و شُل شدیم
 من دیگه راحت نمی‌دم، مشدسن
 مردی اگه، واستا جلوروی من!
 حاجی غلام، مات شد از این همه
 بی‌ادبی، سنگدلی، همه‌مه
 سوخت دل ساده‌ او مثل من
 سوخت به احوال آمشدی حسن
 سوخت به احوال زن و بچه هاش
 توی دلش کرد دعاها برایش
 گفت: که این مشدسن سر به راه
 جان شما هیچ نداره گناه

«مهدیقلی» از سخن «حاج غلام»
با زن خود کرد، دوباره قیام
گنْد کت و داد زنان، سخت و سفت
بیخِ خِرِ مشدی حسن را گرفت
مهدیقلی زیب دهان باز کرد
آنچه نباید بگه، آغاز کرد
گفت به مشدی حسن بینوا:
مردیکه پییزی بی حیا!
دیوونه بی ادبِ غربتی
حرف حسابت چیه‌ای لعنتی؟
حقّی نداری دیگه اینجا بیای
با زن و بچه، خونه ما بیای
گر نری، اردنگی و چک می‌خوری
ضربه سختی چو الک می‌خوری
با «دولک» دست و «خاک انداز» مشت
تا زدمت، داد نرنی ما رو کشت
اول دشستی مٹ اسفندیار
می‌زنمت چنند، چک آبدار
بعله، به من، «مهدیقلی خان» می‌گن
توی محل، رستم دستان می‌گن
می‌زنمت، تا بکشی زوزه‌ها
می‌شکنمت، عین همون کوزه‌ها
یارو، زده آمده آدم شده
عقلی اگر داشته‌هم، کم شده

زوجه «مهدیقلی» هم، پشت او
 مشت هوا کرد، چنان مشت او
 ضمن یکی جیغ و هوار بنفش
 زود درآورد، یکی لنگه کفش
 بیخ خیر مشدی حسن را گرفت
 زد به سر و کله او سخت و سفت
 زد دو سه تا چک به بنا گوش او
 لنگه کفشی وسط دوش او
 پاشنه کفش چو ته استکان
 رفت فرو روی سر مشدی خان
 خون ز سر و روش، سرازیر شد
 از بغل گوش، سرازیر شد
 «مهدیقلی» هم دو سه جفتک پراند
 روی فلان جای آمشدی نشاند!
 خون آمشدی حسن آمد به جوش
 گریه شد و «مهدیقلی» عین موش
 از سر ناراحتی و رنج و درد
 حمله ز مشت و لگد، آغاز کرد
 زوجه آمشدی هم آمد میان
 جنگ به پا شد میون این و آن
 مشدی بزن، مهدیقلی خان بزن
 اون بزن و این بزن و آن بزن!
 معرکه‌ای شد که بیا و ببین
 معرکه‌ای سخت، به تهران زمین

حاجی غلام هر چه میانه پرید
داد زنان، این ور و اون ور دوید
سود نبخشید و نزاعی شدید
بود درین صحنه گیتی پدید!
نالہ کنان، گریه کنان بچه‌ها
زمزمه: آی بابا جون، وای بابا
زمزمه: آی، بابا جون خونی شد
مغز بابا، همچین و همچونی شد
بود، در آن صحنه دعوا بلند
صحنه اعصاب گُش و ناپسند
عاقبت الامر فتاد اتفاق
صحنه ناجوری در آن تیق تاتاق!
دست چپ مشدی حسن خان شکست
دست چپ فعله بی‌نان شکست
کار آمشدی که به اینجا، کشید
«مهدیقی» دست ز دعوا کشید
همسر او هم، نفسی چاق کرد
ترک تتق توق و، تی تاق تاق کرد!
مشهدی یک گوشه گرفت و نشست
داد زد و نعره زد از درد دست
وقتی که اوضاع، به اینجا رسید
کار حسن خان به شکایت کشید
ساعت بعدش طرفین نبرد
بعد در آویختن و جنگ سرد

توی اتاقی به کلاتر سرا!
 خسته و وامانده نمودند، جا
 مشدی حسن وقتی که اونجا نشست
 ناله رو سر داد ازون درد دست
 حاجی غلام دید که وضعش بده
 مهدیقی بدجوری او رو زده
 با کمک و همت سرپاسبان
 مشدی بیچاره رو هین هین کنان
 زورکی بردند که درمان کنند
 درد فراوانشو داغان کنند
 موسم گل بود و نشاط بهار
 بلبله بر شاخه گلها سوار
 عشق گُلش داده به گلزار، هُل
 داده هُل و خُل شده از عشق گل
 رفته و خواننده بی «کُر» شده
 نعره زده، داد زده، قُر شده!
 پروانه‌هی، اینور و اونور می‌زد
 بر رخ گل، بوسه مکرر می‌زد
 زمزمه و زوز زنبورها
 دور گلا کرده به پا شورها
 سبزه می‌رقصید، به ساز نسیم
 رقص بدون، دی را، رام، دیم دیریم!
 سبزه چو از باد صبا خم می‌شد
 راست می‌شد، وقتی نسیم کم می‌شد

باغ و چمن شاد و دل‌انگیز بود
حامله، هندونه جالیز بود!
بعله، درین فصل قشنگ بهار
موسم جشن خوش گنجشک و سار
توی مریضخانه، آمشدی حسن
دید صفی غلغله از مرد و زن
اون یکی مشغول تکون خوردنه
ایبن یکی در دلهره مُردنه!
اون یکی خوابیده به روی زمین
دلخور و غمگینه، به مثل «اوشین»!
یک نفر اوفتاده حسابی دمر
طفلکی می‌ناله، ز درد کمر!
کودک یک ساله و پیر مسن
اون می‌کنه سرفه و این هین و هین
خالقزی با مشدی صفر آمده
اون یکی با چند نفر آمده
آمده با یک سری از عکسها
ساده سوا، عکسای رنگی سوا
نسخه و آزمایشای جور جور
داخل یک پوشه کلی قطور
معه رو از بس که به دست پزشکی
داده، شده مستحق «آی زرشک»!
بعله، صفی بود ز بیمارها
غلغله چون دسته‌ای از سارها

مشهدی از شدت اون درد دست
 درد مچ دست چپ و درد شست
 توی همون غلغله و ازدحام
 رفت جلو همره حاجی غلام
 هی متلک از این و از اون شنید
 رفت جلو تا که به دکتر رسید
 دکتره انداخت نگاهی به او
 از نوک پا و شکمش تا گلو
 گفت: برو اون ته صف آی عمو
 آدم بیچاره و انقدر رو!
 چند دقیقه نشده آمدی
 آمدی و دل رو به دریا زدی
 ناله کنان اول صف آمدی
 زود پی آب و علف آمدی
 زود برو اون ته صف جا بگیر
 جا ته صف، پشت مریضا بگیر
 حاجی غلام گفت که این بینوا
 مشدسن ساده و بدبخت ما
 عاجز و ناراحته از دست چپ
 دست شکسته، بره کلی عقب؟!
 محض خدا این مچ دست و نیگا
 آویزونه، الّا نبه می شه جدا
 دکتره با غرغر و توپ و تشر
 گفت به حاجی غلوم رنجبر:

حرف تو بی ربطه و این مشدیه
هر مرض و دردی داره، هر کیه
دستش اگر هم بشه از تن جدا
فرقی نداره دیگه با ناخوشا
مشدی رو بردار ببر توی صف
بعله، خجالت بکش از روی صف!

مشدی حسن خان در صف مریضخانه

مشدی بیچاره در این گیر و دار
از ته دل داخل صف زد هوار
گفت: بدادم برس ای حاج غلام
توی صف از درد درآمد بابام!
بین مچ دستم و انگشت دست
کو دیگه همکاری و کو بند و بست؟!
رابطه‌شان قطع شده، آی بالام
راست نمی‌شه، دیگه انگشت‌هام
چشم من از درد سیاهی می‌ره
شیرجه نگاهم، مٹ ماهی می‌ره!
هر چی که پیدا می‌شه دور و بَرَم
سخت می‌گردند، به دور سرم
نزدیکه الانه شوم «کله‌پا»
کله پره زیر و دولنگم هوا!
هی‌کلمه یکسره خرد و خمیر
حاجی غلام جون، منو فوری بگیر

مشدی میون صف بیمارها
 بی حس و درمانده شد و «کله‌پا»
 حاجی غلام با عجله سر رسید
 از توی صف مشدی رو بیرون کشید
 نعره زنان گفت: آهای دکترا
 نفله شده مشدی بدبخت ما
 رحم کنین دردشو درمون کنین
 درد فراوانشو داغون کنین
 مشدی بدبخت من از دست رفت
 مشدیه پریر زد و «دربست» رفت!
 در دلتون ذره‌ای انصاف نیست
 با فقرا قلب شما صاف نیست
 مشدی اگر قلدر و خریول بود
 نیمچه رئیسی بود و مسئول بود
 تخت عمل زود فراهم می‌شد
 کادر پزشکی میومد، جَم می‌شد
 پشت عمل، شیشه خون‌ها عَلم
 توصیه‌ها هی میومد پشت هم
 از چپ و از راست سفارش می‌شد
 کار عمل فوری گزارش می‌شد
 کار عمل از روی نوبت نبود
 طبق مراعات عدالت نبود
 حال، که بی پارتیه مشدی حسن
 افتاده اینجا جلو چشم من

هیچ کسی نیست نجاتش بده
مژده دوری ز وفاتش بده!
مشکل آمدی رو آسون کنه
درد پدر سوخته شو درمون کنه
نگذاره «افلیج» بشه، طفلکی
منگ بشه، گیج بشه، طفلکی
لقمه نونی رو فراهم کنه
بچه هاشو دور و برش جم کنه
فعله سالم باشه، سربار نشه
عین گداها نشه، هر جا ولو
دق نکنه از غم بیچارگی
فقر و پریشانی و بیکارگی
عاقبت الامر گره باز شد
مرحمت دکتره آغاز شد
بعد سه ساعت که به «درمان سرا»
بود اسیر غم و درد و بلا
مشکل شدی مثلاً گشت حل!
مژده رسیدش ز اتاق عمل
زود بگیری ازو عکس ها
تا که ببینیم شکسته کجا؟!
وقتی گرفتند ازو چند، عکس
از میچ و از مفصل و از بند، عکس

مشدی رو بردند توی گچ سرا
 تا که مداوا بشود با گچا!
 لطف پزشکانه چو شد مستدام
 گچ بری و ماله کشی شد تمام
 دست آمشدی توی گچ شد فرو
 راحت و آسوده شد از شستشو!
 وقتی به هوش آمد و قدری نشست
 نعره زد و داد زد از درد دست
 شاخ درآورد و تعجب کنان
 گفت که: بیچاره شدم، الامان
 جای میچ دست چپم، دست راست
 بسته و گچ کاری شد و گچ‌نماست!

اعتراف

تیم پزشکانه پس از مشورت
 خواست ز آمشدی حسن معذرت
 شوخی کنان، نعره زنان، قاه‌قاه
 گفت: چه جالب شده این اشتباه!
 شد عوضی دست چپ و دست راست
 قدرت تشخیص، بین تا کجاست!

* * *

گفته شد این مشکل بیمارها
 از طرف بنده و تو بارها
 لیک فلان دکتره هشیار نیست
 از نظر گوش، بدهکار نیست

پنچره اون لاستیک، تشخیص او
کند شده گز لیک تشخیص او
سنگ اگر هست توی کلیه‌ها
نسخه دهد، نسخه چی؟ درد پا!
زخم شده روده اثنی عشر
او بدهد نسخه مغز و کمر!
درد کند یک طرف پشت تو
او نظرش هست به انگشت تو!
چکش گوشی تو کند تق تق
می‌دهد شربت فک، قرص سَق!
وقتی که معدت می‌کنه قار و قور
یارو می‌گه: گوش چپ نیست جور!
پای چپ وقتی میشه پاک، لنگ
او میگه چی؟ کلیه تو داره سنگ!
وقتی میشه بینی تو فین فینی
ناودون بینی ت میاد پایینی،
این دُمله، ممکنه پیدا بشه
پیدا بشه رسوا علی الله بشه!
بعله ببم، قدرت تشخیصه بیست
بیست چیه، قابلشه یک دویست!
وای به حال تو و امثال من
وای به حال من و مشدی حسن!

* * *

مشدی بیچاره پس از روزها
دست به گچ ماندن و درد و دوا

یک کمی از درد و غم آزاد شد
 دست چپش بی گچ و بی باد شد
 با کمک و همت حاجی غلام
 شد مثلاً مشکل مشدی تمام
 «مهدیقلی» یک کمی آرام شد
 صابخونه حقه، کمی رام شد
 مشدی رو ول کرد و لجاجت نکرد
 دست کشید از کلیک و لنگه کفش
 زوجه او نیز سماجت نکرد
 آتش این جبهه جنگ و نبرد
 عربده و نق نق و جیغ بنفش!
 با کمک واسطه‌ها گشت سرد
 ظاهرآ آرام شد این جنگ‌ها
 تق تق توق و، دی دیم دنگ‌ها
 پرچم این صلح شد افراشته
 بذر محبت توی دل کاشته
 مشدی مفلس، نفسی تازه کرد
 فعلنه بی‌کس، نفسی تازه کرد
 خنده‌ای آمد به لب بچه‌ها
 شادی و خوشحالی پایان جنگ
 داد به آن صورتشان آب و رنگ
 شکر خدا کرد، زن مشدسن
 کلی دعا کرد، زن مشدسن

دیگ خوش صلح و صفا بار شد

مشدی هم آماده یک کار شد

شغل جدید مشدی حسن

قهوه خونه بود حسابی شلوغ

چایی خونه بود، شلوغ و پلوغ

این یکی می‌گفت که: قلیون بیار

چایی بده، نیمرو رو با نون بیار

جاهله می‌گفت که: دیزی بیار

گشمنونه، دیر شد امروز ناهار

زود بیار مشدی، معطل نکن

این سرو، از دیر او مدن کَل نکن

مشدی حسن، رنج کش در به در

بود درین قهوه خونه کارگر

مشدی حسن قهوه‌چی تازه کار

دور می‌زد کافه رو عین قطار

بالا می‌زد صبح سحر، «کر کره»

فرز و سبک بود چنان قرقره

بار می‌شد صبح سحر دیزی‌ها

گوشت نگو، یخ زده و ناپزا

داخل دیزی دو سه مثقال گوشت

گوشت چیه، چربی و آشغال گوشت

این دو سه مثقال رگ و ریشه بود

استخونش لخت‌تر از تیشه بود!

چند نخود، چند عدد لوبیا
 داخل اون دیزیه گرم شنا
 سیب زمینی ش ریزتر از چشم غاز
 نه توی اون گوجه، نه یک پَر پیاز!
 بعله، چنین دیزی پر آب و تاب
 دیزی که نه، مخزن و انبار آب!
 قیمت معمولشه هشتاد تومن
 میندازه یارو به شما و به من
 داخل این کافه پر جنب و جوش
 چایی که سرویس می‌شه هر دو گوش
 مشدی حسن چایی می‌داد نون می‌داد
 نیمرو می‌داد دیزی و قلیون می‌داد
 صب تا غروب کار می‌کرد، جون می‌کند
 از دل و جون، جون فراوون می‌کند
 تا نشه محتاج کسی توی شهر
 تا نشه این عمر به کامش چو زهر
 تا نشه دستش چو گداها دراز
 از سرا و نیره برق سه فاز!

آخر شب، چند عدد مشتری
 احمدمدی و اصغری و اکبری
 هر سه نفر یگه بزن، قلچماق
 سینه هاشون، پهن چو جرز اتاق

اصغره پریشم، چو نسل گوریل
سببت طولانی او دسته بیل!
اکبره هم کرده شکم را ولو
اِشکَم او آمده کلی جلو!
اون شکم صد کیلویی ول شده
زینت اون «خوب شمایل» شده!
احمد پهن و خپله، کلی چاق
«گر» شده سطح سر این قلچماق
برق سرش، عینهو برق سه فاز
در شب تاریک، بسی کار ساز!
هر سه نفر چایی و قلیان زدند
دود کنان چایی فراوان زدند
نشئه چو گشتند ز قلیان و چای
نشئه آن دود فراوان و چای
اصغره مشدی حسن و زد صدا
گفت: آمشدی، پاشو اینجا بیا
مشدی کنار سه تا جاهل نشست
مات شد و زیپ دهانش رو بست
قهوه خونه، ساکت و آرام بود
بی تفتق توق و، دیرام رام بود
صاحب چایی خونه هم رفته بود
شنبه شب و آخر اون هفته بود
اصغره دستی به سببلا کشید
بینی شو چن مرتبه بالا کشید

گفت: آمشدی تو چه زحمت کشی
 این جوری که معلومه، محنت کشی
 مرد حسابی، آخه این کار شد؟!
 روز تو با فعله شدن تار شد
 صبح سحر پامیشی اینجا می یای
 صد دغه هی پایین و بالا می یای
 هی بدو و چایی و قلیون بده
 قند بیار، دیزی بیار، نون بده
 صد دغه هی قلیونارو چاق کن
 قندارو بشکن، تی تی تاق، تاق کن
 استکانارو ببرش زیر شیر
 مرگ تو اینجا می شی یک ساله پیر
 بشنو و از مشدی تقی قهر کن
 بچه بشو، قهر کن و تهر کن
 قحطه مگه کار، که این کاره ای
 کارگر مفلس و بیچاره ای
 کاری اگر خواستی بیا پیش ما
 کار فراوونه به این ریش ما
 * * *
 مشدی بیچاره ما خام شد
 بساز اسبیر تله و دام شد
 اصغره و احمدده و اکبره
 هر سه چنان گری و آمشدی بره

هر سه زبان باز و چاخان و کلک
 در کلک و حقه و نیرنگ، تک
 دربندی سابقه، مفسدترین
 مفسد فی الارض، درین سرزمین
 باعث بدبختی نسل جوان
 موجب آلودگی این و آن
 با کلک و وعده و سحر کلام
 مشدی بیچاره رو کردند، رام
 فقر و پیریشانی و آوارگی
 سختی و بیکاری و بیچارگی
 فکر نکن مثل مداده بیم
 عامل هر نوع، فساد بیم
 مشدی از مشدی تقی کرد قهر
 رفت چو بلبل میون پارک شهر
 رفت و فروشنده سیگار شد
 او مثلاً صاحب یک کار شد
 بودجه و سرمایه سیگارها
 بود از آن حقه و طرّارها
 چند صباحی که بدین سان گذشت
 زندگی مشدی حسن خان گذشت
 اکبری آن حقه خوش گفت و لفت
 آمد و یک روز به آمشدی گفت:
 مشدی حسن، وضع دوا جور نیست
 وضع دوا، «نور علی نور» نیست

میتونی تو ضمن همین کارها
 مامله کبریت و سیگارها
 صب تا غروب، بسته دوا رد کنی
 کلی دوا بهر شفا، رد کنی
 اونهایی که با تو می‌شن آشنا
 رد بکنی فوری به اونها دوا
 نون توی این کاره آمشدی حسن
 من می‌دونم، گوش بکن حرف من
 گر تو بجنبی و بچسبی به کار
 زود، می‌شی میلیونر و پولدار
 صاحب ماشین می‌شی و کاخ و باغ
 می‌پری از شادی به مثل کلاغ!
 گرم می‌شه سردی بازار تو
 گنده‌تر از غاز می‌شه سار تو
 یک ساله با ثروت و پول کلون
 هستی فلان بن فلان فلون!
 شانس اومده این بغل گوش تو
 قدر بدون، گریه شده موش تو
 مشدی بیا کار دوا را بچسب
 پاتیل این باقلوا را بچسب
 مشدی حسن گفت دواها چیه؟
 مشتری «بسته دواها» کیه؟
 مشدسمن من، میدونی کیستم؟
 مرگ تو وارد به «دوا» نیستم

مشدی کجا، دارو فروشی کجا؟!
وصله این کار و نجسبون به ما
باز، چاخان ابن چاخان اکبری
گفت: آمشدی، به جون اصغری
مامله داروی ما، راحت
مرگ خودت راحت و بی زحمت
بسته اونها سبکه عین باد
عین پر کاهه و پوست مداد!
جاش، تو جیب کت و شلوار تست
دادن و، رد کـردنشان کار تست
نسخه و دستور نمی خواد دیگه
کاغذ و منشور نمی خواد دیگه
یارو تو رو می شناسه، این کاره ای
بهره همین کاره که آواره ای
مابه مریضهات، نشونی می دیم
دستور لازم رو به اونها می گیم
اونها می یان پیش تو دارو می خوان
داروی پیچیده خوشبو می خوان
راهشه که خوب مواظب باشی
از نظر مأمورا غایب باشی
داروی ما داروی آرامشه
داروی آرامش و آسایشه!
لازمه هر روز، برای خودت
هست به مرگ تو شفای خودت

مشدی ازین پرت و پلا منگ شد
 پای حواسش یهویی لنگ شد
 مشدی حسن زیر درختان پارک
 پایین و بالا و فلان جای پارک
 مرد فروشندهٔ فعال شد
 با کمک «اکبره» دلال شد
 مشدی به این کار چو منصوب شد
 عایدی‌اش خوبتر از خوب شد
 عین «قلی بیغ» و «ضیا حرمله»
 شاد شد از بابت پول و پله
 پونصدی و شکل هزاری رو دید
 میوه‌ای و گوشت و برنجی خرید
 گشنه بودن، سیر شدن بچه‌ها
 موش بودن، شیر شدن بچه‌ها
 وضع آ مشدی مثلاً جور شد
 چشمهٔ فقرش مثلاً کور شد
 کل بدهکاری او شد تمام
 بر لب او ذکر «دیریم رام دارام»!
 موکتی و فرش و پیلاسی خرید
 بهر همه کفش و لباسی خرید
 قابلمه و ظرف ملامین گرفت
 چند سری جنسای سنگین گرفت
 ساکن یک خانهٔ درست شد
 جنسای خانه، همه یکدست شد

زوجهٔ مشدی نفسی تازه کرد
مثل جوون‌ها هوس غازه کرد
شاد شد از زندگی بی‌نیاز
شکر خدا کرد به وقت نماز
یک سفری کرد به «ده» شادمان
رفت کنار پدر و این و آن
رفت به سوی ده و سوغات برد
هدیه به هنگام ملاقات برد

آغاز بدبختی

چند صبحی که بدین‌سان گذشت
زندگی راحت و آسان گذشت
دورهٔ رنج و تعب آغاز شد
چاه مصیبت دهنش باز شد
باز همان آش و همان کاسه شد
دورهٔ خمیازه و خرناسه شد
زوجهٔ آمشدی، شبی ناگهان
گفت به مشدی حسن مهربان
انقده بی‌تاب و قراری چرا؟
انقده بی‌حال و خماری چرا؟
رنگ انصاریت، شده مثل کاه
پیشونی پرخیم تو، راه راه!
وضع مزاجیت چرا جور نیست؟
در دل بیچارهٔ تو شور نیست!

وقت نشستن، سر تو بی هوا
 چرت زنان می‌رسه تا زیر پا
 مشدی به من راست بگو، چی شده
 باعث این حالت تو کی شده؟
 حال که از حیث فروش دوا
 بهتر و بهتر شده اوضاع ما
 پس غم و غصه‌ت چیه‌ای بی‌نوا؟
 صاحب پول و پله هستیم، ما
 علت این زردی رنگت چیه؟
 باعث این کله منگت چیه؟
 مدتی سخته شدی «فین فینی»
 عیبیه، نباید که بشی همچینی!
 این دهن از شدت خمیازه‌ها
 بازه همیشه، مٹ دروازه‌ها!
 گر مرضی داری و دردی به تن
 زود برو ریشه دردو پگن
 رحم بکن مشدی به این بچه‌ها
 حیفه که پژمرده بشن غنچه‌ها
 مشدی پس از مکشی و فکر زیاد
 دست به پیشانی پرچین نهاد
 چشمای او مثل دو تا شیر شد
 اشک ز چشمش سرازیر شد
 گرفت در آمد پدرم ای عیال
 خاک دو عالم به سرم ای عیال

نـفـله و نـاـبـود شـدم جـان تـو
نـیـسـت شـدم دـود شـدم جـان تـو
مـرگ تـو بـدبـخـتی مـن عـود کـرد
غـصـهٔ مـن، سـخـتی مـن، عـود کـرد
چـنـد نـفـر حـقّه و رنـد و کـلک
هـر سـه نـفـر دـر کـلک و حـقّه، تـک
اـصـغـره بـدجـنس تـر از اـکـبـره
اـکـبـره مـکـاـر تـر از اـصـغـره
جـمـع شـدـن دـور مـن بـیـنوا
بـسـجّه دـه، سـاـدـه و اـهـل صـفا
جـمـع شـدـن دـورم و گـولم زدن
گـول ز اـفـزـونی پـولم زدن
اـیـن یـکـی مـی گـفـت کـه دـارا مـی شـی
شـیـش مـاـهه پـولـدـار تـر از مـا مـی شـی
اـسـکـن و پـولـت ز فـرـوش دوا
مـی پـره بـا پـارو و بـیـلت هـوا!
اـون یـکـی مـی گـفـت کـه تـا جـر مـی شـی
عـیـن هـمـون شـوهر «تـا جـر» مـی شـی
فـقـر و پـریشـانی تـو دک مـی شـه
شـانـس تـو هـم چـون حـاجـی لک لک مـی شـه
پـرمـی کـشـه صـب تـا غـروب دـر هـوا
مـرغـک بـخـت مـی کـنـه قـد قـدا!
بـرّه اـقـبـال تـو «گـامـیـش» مـی شـه
غـورّه تـو عـیـنـهـو کـی شـمـی شـه مـی شـه!

شدد دل من شاد ازین مژده‌ها
 مژده اون سبود کلان دوا
 زود فروشنده دارو شدم
 بعله، نفهمیدم و هالو شدم
 بعد هفش هفته پریدم ز خواب
 چونکه «دوا»، «گگرد» درآمد ز آب
 سخت پشیمان شدم از کار خود
 کلی پریشان شدم از کار خود
 لعن به خود کردم و اقبال خود
 لعن به روز و به مه و سال خود
 اکبره یک روز، از آن روزها
 گفتم که: آمشدی، شنیدم شما
 هست به فکرت که فراری بشی
 باز گرفتار نمداری بشی
 واس چی ازین کار پشیمون شدی؟
 گیج شدی، اخمو و حیرون شدی؟
 این رو، به تو جدی می‌گم مشدی جون
 گوش، نده بر سخن این و اون
 گر بروی طفره، کنی ترک کار
 له می‌شی، آب لمبو می‌شی، چون انار
 می‌زنت، نطفه و داغون می‌شی
 عاقبت از کرده پشیمون می‌شی
 تازه شدی مرد زرنگ قاچاق
 خوب به کار هرئین، قلچماق

مشترک‌تری‌های تو فراوان شده
مغز رقیبای تو داغون شده
ایین روزا، لو دادن تو آسونه
در هچل افستادن تو آسونه
سعی نکن لو بروی مشدی جون
جهد نکن، هو بشوی مشدی جون
ایین رو بدون باند قاچاق‌هالو نیست
پس‌خمه و وارفته و آب آلو نیست
بعله پس از یک‌سری تهدیدها
یک کمکی تحسین و تمجیدها
اکبره آن عامل معتاد «گُرد»
شاخ سیبیلش رو کمی راست کرد
گفت که شبها تو بیا پیش ما
هستی تو نزدیکترین خویش ما
شام بخور، چایی و قلیان بزن
تا می‌تونی فور، فراوان بزن
خوب بزن «گُرد» و بکش هی حشیش
تا بشوی لول، ز اندازه بیش
تا مگسه پیش تو گردد عقاب
دریا شود پیش تو چون حوض آب!
میخ شود پیش تو، دسته هونگ
تا بشوی نشئه و زبر و زرنگ
تا بشوی سرخوش و با حال تر
از من و از اکبره، حَمَّالتر!

صب تا غروب جنس قاچاق رد کنی
 یکسره تولید درآمد کنی
 الغرض این مردیکه نابکار
 گاه به تهدید و گاهی با فشار
 بادکنک قلب من و باد کرد
 مشدی بیچاره رو معتاد کرد!

مشدی «حسن خانه» پس از اعتراف
 درد دلش گریه کنان شد غلاف
 زوجه او گریه کنان ناله کرد
 وای ننه، وای عمه و، وای خاله کرد
 گفت: چه بدبخت و پریشون شدیم
 آبرومون رفتشو داغون شدیم
 مرد حسابی آخه این کار بود؟!
 کله و مغزت مگه بیمار بود؟!
 رفتی و معتاد شدی آمدی
 لب رو به تریاک و هروئین زدی
 خاک به مغز من و این بچه هام
 خاک، به گورم، که درآمد بابام
 مشدی بیا ترک چنین کار کن
 دوری ازین عقرب و این مار کن
 نون نمی خوام از تو، نجاتم بده
 مژده چون قند و نباتم بده

مژده در رفتن ازین اعتیاد
این که دهد زندگیا ت را به باد
رحم بکن بر من و بر بچه ها
طاقت این ظلم و نداریم، ما
مشهدی خواهش می‌کنم بعد ازین
کار نکن، داخل خانه بشین
ضمن چنین خواهش و این بحث و پند
های و هویی شد سر کوچه بلند
جنب در خانه مشهدی حسن
پر شده از کودک و از مرد و زن
این یکی می‌گفت: قضیه چیه؟
اون یکی می‌گفت: که معتاد کیه؟!
این یکی می‌گفت: که مشهدی حسن
جنس قاچاق می‌ده به مرد و به زن
مشدی حسن تا به دم در رسید
مأموره ناگاه به سویش پرید
زد به مچ دستای او دستند
گفت: زدی زندگیا ت را به گند

مدتی آمشدی گرفتار شد
زندگیاش تیره شد و تار شد
توی جزیره، توی زندان سرا(!)
هی طلب مرگ، نمود از خدا

لاغر و درمانده و بیمار شد
پیش همه خوار شد و زار شد
صابخونه چون دید که در زندونه
گفت: که خالی بشه باید خونه
زوجۀ او با بچه‌ها در به در
ساکن این کوچه و اون رهگذر

راه نجات

تبرئه شد مشدی پس از چند ماه
خنده زد از آن ته دل، قاه قاه
توبه کنان خنده زد و خنده زد
خنده به آزادی آینه زد
بر در زندان یکی از روزها
مش علی و مش قلی و مصطفی
از ده آمشدی حسن آمدند
عین گل باغ و چمن آمدند
حاجی غلام داخل این جمع بود
داخل این جمع، چنان شمع بود
ریش سفیده و اهل صفا
شهره به نیکی میون روستا
حاجی غلام وقتی آمشدی رو دید
گریه کنان دستی به کلهش کشید
گفت: توی ده، همه چی حاضره
گاو و خرو میش و بز و قاطره

گاو و زمین حاضره و کشتزار
زود، بییا یونجه و گندم بکار
مردم ده نقشه کشیدند باز
بهر شما خانه خریدند، باز
اهل و عیال تورو بردیم ما
داخل آن باغ و زمین شما
منتظرن تا توبری سوی ده
باز بشه چشم توبروی ده
منتظرن تا تورو ماچت کنن
عین همون خربزه قاچت کنن!
مشدی بیچاره ما شاد شد
رفت ز شهرو، ز غم آزاد شد
عین کبوتر شد و پرواز کرد
زندگی تازه‌ای آغاز کرد
رفت و ازین تهرون ما قهر کرد
لعن به این زندگی شهر کرد



استاد محمد حاجی حسینی یکی از طنزپردازان و فکاهه‌نویسان صاحب‌نام روزگار ماست. وی که به سال ۱۳۰۸ در روستای کن به دنیا آمد، از پانزده‌سالگی به سرودن شعر طنز و فکاهه پرداخت و در نشریات نامداری چون «توفیق، کاریکاتور، خورجین، گل‌آقا و ...» قلم زد و شعر منتشر کرد.

استاد حاجی حسینی از سال ۱۳۵۲ وارد رادیو شد و تقریباً با تمامی بخش‌های رادیو همکاری تنگاتنگ داشته و دارد. از مشهورترین برنامه‌هایی که ایشان در آن فعالیت داشتند می‌توان به «صبح جمعه با شما، عصر جمعه با رادیو، راه شب» (و ده‌ها برنامه دیگر) اشاره کرد.

از استاد حاجی حسینی در زمینه شعر کودک، دو کتاب «کیستان و چیستان» و «کیست آن» منتشر شده‌است.

